

بزرگراه مسدود است؟!
(گزینہ ی اشعار)

رُزا جمالی

گزینه ای از پنج کتاب:

این مرده سیب نیست یا خیار است یا گلابی

دهن کجی به تو

برای ادامه ی این ماجرای پلیسی قهوه ای دم کرده ام

این ساعت شنی که به خواب رفته است

شهر ممنوعه

فهرست:

این مرده سیب نیست یا خیار است یا گلابی :

دو قسمت از پیراهن زنی که پارگراف
نداشت.....

ما دو نفر بودیم
.....

به دنیا آمدن و خفه شدن
.....

پنجره.....

آخرین اپیزود این شعر میوه ای مرکب
است.....

و احتمالاً کبوتر
.....

بودند.....
.....

سرما

خوردگی.....

لاله

این مرده سیب نیست یا خیار است یا
گلابی.....

دهن کجی به تو:

ختم.....

دهن کجی به

تو.....

شماره ی خدا چرا زنگ نمی

زند؟.....

نقطه. بی نقطه این سطر مضطرب است که چرا تمام نمی

شود.....

فرض کن بر اینکه اجتناب ناپذیرم.....

دو گیلان چسبیده به

هم.....

تک

سلولی.....

خواب دیده در کلمات

منم.....

مربع های مفقود شدنم.....

برای ادامه ی این ماجرای پلیسی قهوه ای دم کرده ام:

برای ادامه ی این ماجرای پلیسی قهوه ای دم کرده

ام.....

خطای

باصره.....

بمباران شیمیایی این دایره ممنوع

ست.....

به تنگی آویخته می

مانم.....

.....

ایستگاه.....

در تهران بادی هست که جانب

ندارد.....

آخر بازی.....

.....

آخرین خیابان

تهران.....

.....

.....Millennium

این جا همان عرض جغرافیایی موعود

است.....

باد ملایمی ست مردی که از جانب دریا می آید.....

تنها ساکن این خانه قرقی غمگینی

ست.....

تهران در

بغلم.....

.....

این ساعت شنی که به خواب رفته است:

براین.....

منطقه البروج استوایی ام

-

.....
شعله های گرمایی.....

-

.....
تقويم

-

.....
به وقت گرینویچ

-

.....
زوایای این قاب

-

.....
دکمه

-

.....
اتاق تاریک

شطرنجی یک شهر -

-

.....
دودگیرها

زندگی گیاهی ام

.....Banshee -

-

طبيعتِ بيجان
.....

-

كسوف
.....

شش و
پنج دقیقه ي نيمروز
.....

-

سالِ گاو
.....

-

نهنگ
.....

-

سرگجه
.....

-

تک سلولي ساعت .
.....

فانوس -

دریایی
.....

.....

بزرگراه مسدود است:

شهر

.....ممنوعه

دراز آویز

.....تزیینی

زن- گرگ- کرکس-

.....بیر

.....سرخس

.....

این مرده سیب نیست یا خیار است یا گلابی

دو قسمت از پیراهن زنی که پاراگراف نداشت

۱

نیمی ماه و یک و نیمی خستگی لوزیها

۵۸

در ۱۱ غربی فریاد زد

سمت راست غلت زد

در شمال گریست

روسری اش که سپید بود به تو گفت مراقب شرعی بشقاب ها باشی

پیراهن من بوی تو را ادامه داد تا پرتقال

این تنها پرتقالی ست که پنجاه سالگی ام را تبریک گفت.

۲

در صلیب (۱۱ غربی) سمت راست- شمال می گریست

[دود سیگار تو- حریق آخرین کیسو]

چند نقطه ی نورانی؟!

به پیراهن های ابریشمی بگویند بمیرند

اسب هایم شیارهای آخرِ جلجتا

سیب و پلک های تو جفت شدند

شبیهِ مورچه این آخرین ضربدر را

برای خدا

به جان پنجره

برای ۵ فروردین

بنویسید:!

این تنها پرتقالیست که پنجاه سالگی ام را تبریک گفت.

ما دو نفر بودیم

برای کبوترهایی که اول مردند فاتحه بگویید

روی خنده راه بروید

و کمی بمیرید

تاصدایتان از دیوار بالا بکشد شبیه پیچکی از فاصله ای دور سوت بزنید

و آسمان را مچاله کنید و ماه را پاک کنید

ستاره ها را جارو بزنید

و با انگشت سر نیزه های مرداب را ناخن بخرائید

اگر سیل راه بیفتد

زیر پایتان قایق بکارید پارو بزنید با پرنده های سیاه

و هورت بکشید

جرعه ای شیر را

در هوای بخاری.

ازین به بعد

سه چاهار بار در روز سر بکشید دوغ را در هر دروغ!

گریه را پهن کنید وسط سرتان سرریز!

سر بزیند به سرفه های نیامده!

من چرا فکر می کنم این خودکارهای آبی آبزیند

از پله ها که سرازیر می

شوم

دستهایم را لنگه به لنگه می

پوشم

و دسته کلید آبری می شود.

علف ها!

شیرینی

هی هی هی

ساقه ها!

تردی

خارها!

سختی

نیش ها!

صلبی

ما دو نفر بودیم یکی روی دوزخ سُرسُره بازی می کرد یکی در بهشتِ
عدن بازی می کرد

مثل برف رویِ لاک پشت های آخرِ پائیز
مثل جوجه بر قَسَمِ حضرتِ آب
گل های بنفش بنفشه چشم روشنی تان چای !

خواهی تفم کنی به روی ابر
خواهی فوتم کنی میانِ هوا

نه هر قندی که در دهان آب می شود
نه پرستویی که به منقار می گیری

آسمان سانسور می شود عین استکان های سیاه

فوت کنید

اگر فاتحه بگویید !

به دنیا آمدن و خفه شدن پنجره

۱

پنجره

دست هایت از میز سر خوردند؟؟

به پنجره بگو از جوهرِ سیب فانوس رویِ شب پره خواب ببیند اگر ...

پنجره ها را خالی از پر کنیم

به تمام بگوئیم همیشه قیچی سیاه در پستخانه ی کور

به بن بست می رسیم و گریه دار خِش می کنی

چگونه؟؟؟

۲

میز

پرتقال همراه دسته ای چاقو به خوک هدیه باید می دهی

[مکت-]

خوک : تفم نمی کنی که سیاره های سیاه سرزمین سیب های سبز

پرتقال: باشد که سرفه کنی و سرما تا ستاره های سرد.

۳

خواب

در چارراهها لالایی می گوید ترافیک سه رنگ و خواب های رنگی
چارخانه ی بلوزم چارراهی بود در سرزمین سبز و من پریدم روبروی
سرهای به سنگ خورده در سبد های ریخته در سطل

تعبیر بگو ، گرگ بر مگس نشسته!

۴

از جنس آب و آهن

پر از قلم های مهتابیم ما
بر پنجره های آبی روبروی عدسی های سفید و قرنیه هایی به رنگ بنفش

بنفشی و سرخی و سبزی

آهنیم ما سربیم ملاتیم اجریم

شهر را بر پوستِ انار می مکید

دخترِ تمشکِ خوشگلی عاشقِ مغزِ پیاز نیست؟

۵

کوتاهتر

سپس می خوابی به اندازه ی هنوز

خواب زن کج است؟!

آخرین اپیزود این شعر میوه ای مرکب است

تکه ای از من را کش رفته اند و پخش می کنند توی هوا
از مثلث های اضافی بیزارم
منتشرم کنید در خطوط نیامده.

خواهش می کنم به اضلاعی که افتادند
نردبانی که انداخت
و نیمی از فردا
دست تکان بده!
شعر کوچک من پاهای کوتاهی دارد.

به شکل لجبازی چتری در می آیی / روی ابرها جفتک می زنی / وسط
خواب ها مجاله می شوی / با انگشتان من هماغوش می شوی؟

این آخرین بعد از ظهری ست که در چای می پزد!

باقی نمانده حرف اشاره‌های به این و آن
خواب می بینم شماره های اشیاءِ نچسبیده را خواب می بینم.

زنگ می زنند روبروی آنهمه حرف

من و یکسر از دنیا را گرفته اند می چپانند توی حلق پرنده ای زغالی و
هی زور می زنند زور.....

مواظب باش غرق نشوم

چرت می زنی ثانیه ها عجله دارند

اصلا تکرار کنید! تکرار کنید! ثانیه ای گیج را وسطِ حلقِ دنیا که تمام
شود همه چیز

از کفِ پشتِ دستِ تو تمامِ زمان ها می ریزند

قول داده ام به رد پای همه جا
جا گذاشته ام چیزی را به عمد

رسوب می کنی؟ وارونه است.
سترون می مانی؟ رنگش به فضا می گیرد.

آخرین اپیزود این شعر میوه ای مرکب است
نسخه ی اول تو را پیچیدم
چهار پرنده از چند شاخگی موهام پریدند.

یا اصلا کفاف نمی دهد ترا جا دهم میان انگشتانم
یا....

میان دو الف محدود شوم به تمام دنیا
به لبه ی دریا گره خورده ام
یا...

کنار چند دقیقه منتظر می ایستیم
عقر به ها

ها

ها

به لحظه ای ته آن عکس و سنجاق می شود

یا

در ته آینه ای وارونه التماس کنی به خدا

به ساعتی لم داده ام که قایقی می بَرَدَم به ریشه اش

یا...

در لحظه ای که می مرد

آخرین سطرها بوی ماهی کهنه می دهد

عین اینکه آدم عکس خودش را یادش برود توی خوابش همینطور

من از دوزخ شنیدم

در بندهای آخرمان بوی خاکستر می دهیم

دریا افتاده روی میزم

من از من پاره شد که بپرد توی خواب

قسمتی از تا

و احتمالاً کبوتر بودند

آینه ای که خودت را روبروی من منعکس می کنی
تو از اعداد وام می گیری می گریزی می افزایی
شبیه چپ دست من

و من هی دوباره دنبالت می کنم که شبیه راست من شوی
تو که عکس مرا روبروی آب
در آینه پارو زدی

پرتم می کنی تا خوابت که بگویم به درازای شب های مساوی هستی

من جابجا شده ام در ته دره شبیه سوسکی به پشت
دست و پا می زنم در آب شبیه مارمولکی دراز
تمام می شوم در نُک بینی ات در عطسه ای که نمی آمد

از حالا که پشت و رو شوم زبان درازی می کنی تفم می کنی هی!

اگر ادامه دهم آنقدر عاشق نمی شوم که اضلاعم پاره خواهد شد
خط کشی ات هم که می کنم

هشت پرنده که شکل هفت بودند و احتمالا کبوتر بودند

از این به تا

بی نورم و تاریک

مردمک های تو بزرگ می شود.

سرما خوردگی

در ته آخرِ فَنجانِ عینِ عطسه‌هایی که نمی‌آیند و تو هی منتظرشانی حل می‌شوی

خب من " کمی سرما خورده ام

تا حالا هشت کلمه را درسته درسته قورت داده ام

کمی نقطه و علامت در حلقم گیر کرده

سوايِ بیماریِ مدادها

درست عینِ هواپیما

گلویم درد می کند."

از هواپیما پرسیدی : چرا سرفه نمی کنی؟

گفت : تا میکرب ها با ابرها هماغوش شوند

قلقلکم می دهی

خب من : هشت ثانیه

با توپ قلقلیم بازی کردم .

بعد روسری ام را پیچیدم دور گوشه هایم تا بنا گوشه هایم

موهایم را شانه کردم

مژه هایم را بر هم زدم

و به هواپیما گفتم :

کمی تب دارم

خب من

کمی عطسه دارم

و کمی

مریضم.

لاله

منهایِ لاله‌هایی که در اجاق سوختند

عکسِ لاله را در آب ریختیم

منهای لایه های خونی درازی که تا لاله های گوشت ادامه داشت

منهای شکل خونت

که لای موهایم شکل بوسه لخته شد

" خیز برداشت خون من ، تا لاله خیس نشود."

عکس لاله را در آب ریختیم!

من منهای خون من چسبید روی میز در خودکارهای سیاه لخته شد در
خودکارهای قرمز ناتمام

من منهای تو

پاره پاره- خط خطی - روی خاک.

از لاله دو لام مانده که بخوابد

لالایی لام ها بر لاله های خون قبل از مردن

ثانیه های بعدی سر رفتنِ مردمک ها (در داخل سیاهی)

- " پلکهایم چسبید به دقیقه هایِ آخرم

آخرین شماره بوسه را مکید فشار داد له کرد"

تا بخوابد

هیس.

این مرده سیب نیست یا خیار است یا گلابی

همه ی ما انگشت به دهان می مانیم که این چه بوده است که مرده ست ؛
چیست؟

چیزی مرده است کسی شاید و مراسم ختم رو به پایان است

همه ی ما شاید احتمالا تا حدودی سوگواریم

و لیکن سیب از کلمه ی سیب شانه خالی کرده است

نمی پذیردش ،می دانید؟

و رنگش قرمز نیست دیگر اصلن

و رنگش سبز ست حالا

کلمه ی دیگری ست، خیار ست شاید .

مراسم بدین شیوه انجام پذیر است:

چنگال

کارد

و پیش دستی

اتمام مراسم هم اکنون .

صرف گلابی

و برای سرفه خوب است.

حالا خبر رسید که سیب اصلا نمرده است مثل اینکه

" در هسته های سیاهت بمیر ای سیب
پیش از اینکه مراسم تمام شود بمیر ای سیب
پیش از اینکه شناسایی شوی و همه چیز مشخص شود و آبرویت برود ای
سیب!"

کسی گفته بود انگار:

این مرده سیب نیست من مطمئنم یا خیار است گلابی ست.

دھن کجی به تو

ختم

هرچه شماره کنی بی فایده است ؛ این صندلی کهنه بوی دریاها
قدیمی گرفته است از هر طرف ؛ از بس،
شناور است از اعماق تا سطح

متناوبم من

قطعه های کوچکم

دربدری های...

طفلکم!

این مجلسِ دومی ست که از آخر کم آمده ست

گرچه شمارش تو ضعیف است

اما آستین های من تر ست

و سرانگشتم

خشکِ خشک .

رو به این ناخن های چکیده از خیسی...
رو به این ناخن های کشیده از دندان درد.

یخ کرده ام

ترقه های چاهار شنبه شکسته

هیزم های هوا خیسی خورده

و من تکرار می شوم

تکرار می شوم هی

به تناوب.

ادامه ی این شعر هم کوپه ایست از قطارهای بی سوتِ عالم

چطور خبرم می کنی؟

ای قطب ناممکن از یک قسمت از زمین

شن های من داغتر ست

تعبیر توام

هرچند دست و پا شکسته
برجدار آهکی ام نقش شد
تخم مرغی گنگ!

بشمار

ادامه دارد.

دهن کجی به تو

۱

این کبوترهای درد

چیزی از من را برده اند

شکسته اند میان دوتکه از دهانم

شقه شقه

و من منقار می کشم

قار می کشم

دیگر.

چیزی از من را برده ای

از راه برده ای

دزدیده ای از دو پلکم

حصیرِ تنم را بافته اند از دزدیِ تو .

ای دزد!

من که به پلک های تو بدی نکرده بودم
پس چرا خوابم نمی برد!

۲

دنبال هسته ی خودم می گردم گرد زمین
هی می گردم دنبال هسته ی خودم گرد زمین
می گردم هی دنبال هسته ی خودم گرد زمین

کورم

و بی نتیجه.

۳

یک لیوان آب و دو صندلی

کدام یک آسیب پذیر ترند؟

وقتی باد می آید

و سنگی پرتش می کند روی میز

هرچه دسترس تر باشی
انباشته ترم از خطر.

۴

پلک های تو بی خواب سنگین تر است
به بیداری نزدیک تر است.

۵

مدامم و تو کور
باد چند شاخه ام می کند در این زمین کور
به وسعت تنگت قسم
بی رگ بودم و موهایم چاهار قسمت داشت

۶

نسیم قطعه قطعه خودش را می کشاند لای قطعه ای از من

قطعه قطعه من

لای قطعه ی من دنیا تمام شد

بی

مرگی

من!

خمیازه می کشد از خمیدگی کنارم

لبه های من افتاد

شکستم!

شال قرمزی پیچیده است به دورِ نداشتنت

دلواپسی چاهار گوشت

مربع های مفقود شدنم!

شاخه های تو با آب سنگین تر است

بی آب پف می کند

شماره های اولی شبیه خوابهای دومی ست

من از صورتی پنهان می کنم که شکل صورت نیست

کمی فلفل شعرترم می کند

کمی فلفل

۸

از حرارت تابستان عین عین اردیبهشتم

باران هسته های دو چشمت بر فرقم

دو چشم ترا شستم از خواب.

۹

بکوب که صلبی من از تو نیست

این عناصر مورب ، بی بند ، بدونِ ادامه یا متلاطم

ول

و

کند!

کند بر مسیری خرده خرده

از یک طرف من تا ابدیتی که دنیا را آغشته کرده ست به تنم

که پاره های قشنگ

تکه های جدا شده از اندامم!

۱۰

مورب های خوابش لای پلک هایش خط خطی ست

بر قلوه های سنگ ناخن می کشد چشمی که شبیه شن ها نیست

در مقصدی که تمامی ندارد

تو بیش از حد پافشاری می کنی!

۱۱

ته کفشم میخکوب شده ای تو و من کفشم را می کنم که فراموش
شوی شاید

به رو نمی آورم و یکدست انکارت می کنم
شکستن را روی ظرف ها اندازه بگیرم؟

۱۲

این شعر از کلمات عصبی نوشته شده است
این شعر از دست کلمات عصبانی نوشته شده است .

۱۳

مسلمتا تو در من تحمیل می شوی
من ته نشین می شوم شدید .

۱۴

شن های دریا صدایم می کردند

چهار قطعه باران بر گوشم می نوازند
بر سر انگشت هایم قطعات باران جدا کن
از کار که می مانم
با کمر دردی عجیب
از اندازه های خودم جدا می شوم
پخش می شوم در بی زمانی.

۱۵

شماره های اولی شبیه خوابهای دومی ست
من از صورتی پنهان می کنم که شبیه صورت نیست.

۱۶

گفتم در اول تیر کاشتمش، وقتی انگشت دستم تیر می کشید از
تیرگی پوستش درست چهارده تیر بود
که شلیک کنی

گزنه ای مضروب است!

۱۷

و چند سیم برق
هوار را رج می کشد
از اجزای من
تا ابدیت.

۱۸

برای بهبودی این شاخه قدری دعا کنید
با ساعتم قرار گذاشتم
و نیامد

به کسی می دهم این شاخه را که با ساعتم قرار گذاشته.

۱۹

کلمه ها خراب شده اند
کار نمی کنند.

۲۰

می کشمت که آنقدر که بزرگ شوی

من این آخرین دست را به کسی می دهم که دست مرا از پشت بسته
است

دست بسته به دستت بند ، دستم می دهی دست

دست

که دستم را خوانده ای

و دروغ می گوید این دست؟

به تمام شکل هایی که پاره شدند.

۲۱

صدایم در حلقم اضافه می آید
یکشنبه قفل آهنی ست درون دست هایم سرد

۲۲

با هم توافق کردیم و چای خوردیم
از یک به هزار
چیزی زیر دندانهایم می شکست .

یک لاک پشت سمج بر جرز چوبی
یک ظرف پهن
قطاری بی ریل.

۲۳

پوسته ی کاغذی را می اندازم
ولی کلمه ای جا مانده از ترس.

۲۴

گوشم بدهکارست
به چارانگشت اضافه
حروف ربطی که نداشتم!

۲۵

به خلاصه ی همه چیز پس داده ام
کسوفِ گرد یکشنبه ها را احاطه کرده است
به جمعه ای که روی پنجشنبه افتاد
و شنبه ای که نخواهد آمد.

۲۶

نبضم مصادف ست
برگی کهنه دارد می بلعدم.

از دستم فقط کف دستم مانده ، کف دست حباب می شود.

۲۷

با گوشواره های تک جدا افتادم از تو

جدا

تک.

۲۸

بی وزنم و سبک

چند دقیقه از زمان را نگه دار.

۲۹

که نفرینم به این اردیبهشت!

۳۰

می سوزاند ؛ این آتش است یا فلفل؟

تنها بویِ خاطره ای سمج

بوهای خاطره ای سمج

سمج،

شماره ی خدا چرا زنگ نمی زند؟

اگر می شد شماره ی خدا را بگیرم و از تو نپرسم

هشت موی مرده از من زنده تر می ماند

خواهش کنیم یا

یواشتر از، سبک تراز ، این اتفاق تند به صورتم اتفاقی نیست –
انگشتهای تند...

گاهی خواب ست و نمی پرسد از کدامیک سوال کرده است خواب
نیست

مسلمان خدا حی و حاضر است

این را نمی داند حتما

دست به عقربه ها بگیرم

و عینکم به عقب بیفتد.

من از شماره ی دوم تو که آزاد نیست هیچوقت، فهمیدم

گوش خواباندی به چسبندگی ام

و من مدام اشغالم

عقربه های خدا همین را جار می زند، همیشه

پره های گوشم تصدیق می کند.

ساعت خدا ، خواب مانده است!

شماره ی نا خدا معلوم نیست، چرا؟

حتا مویرگِ قلبِ تو ، هرگز!

اگر می شد شماره ی خدا را نگیرم و از تو بپرسم

پیام گیرِ گوشِ من اشغال نمی ماند،

شاید...

نقطه . بی نقطه این سطر مضطرب است که چرا
تمام نمی شود؟

با دلشوره از چفت شدن بندهای این سطرِ ناتمام دلتنگم

چطور بیاویزم به حروفِ آخرش؟

مجموعه ای از تناسبات گوشم ، اداتِ نا آشنای این کلمات، بر
موربی از خواهشی ، کلید کرده ام ، سفت؛

لنگ می زند بی علامتی در آخر ؛

از دلشوره ی چفت شدن

دلشوره ی چفت شدن

دلشوره

به دلنگرانی مریضم قسم بخور ، من مادرِ کلماتم را از دست دادم و
شعری یتیم!

بی نقطه به دلسوزی تو احتیاج دارم

با نقطه تمام می شوم

و دلم می گیرد از تمام شدنم!

فرض کن بر اینکه اجتناب ناپذیرم

فرض کن بر اینکه اجتناب ناپذیرم

حتارگ دستم باطلت می کند از کاغذهای نوشته ام

موهای مرده ام تمام می شود!

بر ناخن های ملایم حک می شود نسیمی که از جانبِ هوا نیست

یارگ های دستِ من است

که کم می آید

از نبض هایش

نمی زنم.

غلت زده بر امتدادی زرد از انگشت هایم

پریده هایم

موهای تکرار نشده از ابد

برای بارِ ثانی.

نیمه کاره ام

از اول.

رگ گردنم همین را خط می زند

گیرم به گرمی ده انگشت

گیر کنم به نفس های پاره ات

تمام بن بست ها فراموشی گرفته اند.

دو گیلان چسبیده به هم

من جایی از تو کم می آیم که خدا بزرگتر است
بزرگتر از تمام دنیا جایی کوچک است
گم می شوم.

من به تو وصلم بدجوری
که نخی
و باریکتر.

موهایی که نازکتر از سی و سه پل

از دستهای من رگ های آبی

یا تو خسته تر از آبی؟
بگو به کدام دست قطع کنم رگ های ترا از زمین؟

داس من و تبر از تو

بی ریشه ام

حتی بن موهایم

ای رنگ پریده!

و به یک چشم خوابم می کند دو گِیلاسِ چسبیده به هم .

تک سلولی

۱

فاحشه ی درخت ها بال می دواند اینجا
اینجا درون این جنگل بال می دواند فاحشه ی درخت ها
عین همین درخت ها می پیچد به پاهای تو
عین همین درخت ها
فاحشه ی درخت ها.

بند گوشه‌هایم سر رفته است از درون مغزم
از اعماق چشم‌هایم
تا
دلم دلم دلم.

ادامه دارد این فاحشه تا بند شود به تمام دنیا

سر برود
ادامه دارد
تا...

شکسته شکسته خوابیده ست همه چیز
خسته ام
تلاش می کنم

تکه ای از چاهاردهم من
چاهاردهم از شکنجه ی من !

۲

حراج شکستگی ات
قلبم نمی زند
از دو سو.

موهای ژولیده ام
وقتی خوابم نمی برد
از مو پهن شدم وسط این زمین
عصب هایم
کال.

رگی ندارد دو دستم
سیاه شده ام
از به تو احتیاج دارم!

تک سلولی زندانی!
دلم یاخته ی تو
نبضم نمی زند
آبستم
حراج.

تکه ای از لامسه ی من بسیار گم شده است
 لامسه ی جهان است
 سرانگشت های خوابم.

لمس می کنم
 در بی لمسی مطلق
 خلاء

به نوازش جهانم
 نکِ گزیدگی لب هایش
 خونم،

بی خوابی مدام شاید
 قرص خواب من!
 سرم درد می کند از شکستگی.

خواب دیده در کلمات منم

رابطه ای کهنه دارم با نیمرخم ، دست برمی داری؟!
به خواب زده ام خودم را ، از خودت که سرزیر می شوی

دست به شانه ی کالم گرفته ای

و شانه ام نکرده ای

به قیمت خودم

نمی کنم ، انکار شو ، انکار شو ، رشته پاره ام ، تکه تکه ،
آه های جابجا وسط خوابهام دکمه هات را می بندند ، از دزدیدنت به
کش رفتم ، دکمه هایم پهن در معوجی از تو ، خیالی نیم تر از تو.

از پنج طرف دست کم گرفتم – اشاره به چند جانی اطرافم ،
درون گوشواره های منفرد شقه شقه جا افتادم

در اندازه ی خودم به تدریج کوچک می شوم ، کوچک ، ریز

به سراسر انگشت های عالم این مدامن وقتی بعید و وقتی
ناممکن غلط اندازم که کرده ای؟

حلقه های جابجا ، ترا با تیک تاک ساعت لجوجی می سنجم که
معنی نمی دهی ، از حلقومت این علامت راست را بیرون کشیده ام
، که نفس نمی کشی ، از عصب ها جدا شده ای ، از اصل ها جدا شده
ای....

گیج خورده ای و شعله رفته ای کور و کر و درون خالی

این شاید حادثه ی بزرگی ست
یا انقلاب کوچکی ست.

با لنگه ی بی جفتی چرخان ، حتی بوی مرده نمی دهی
گاز می گیرم تکثیر خودم را بر سرنوشت
حرفی زیاد آمده که می بخشمش به تو
از هر آنچه می گویم به تو حذفش کنی ، کم می آید

الی ابد،

خواهش نکن ازین به بعد ضرب کنم تفریق زخمی ات را ، به
وصله ام ترک برداشته از عمق

اکتفا کنید به یکی از بندهایم

از نسخه ای رونویسی شد که بدل نداشت

از یک طرف بر لبه ای از من پرت شد

شکست

رگهای من امیدواری این خوشبختی اریب را به سوزن کشید

و زیگزاگ ها

پابه ماهم

درست است که ورق خورده ام در هندسه ی ترت
اما زیر آفتاب پهن می شوم

در بست!

در بی خطی اجزایش

سرک می کشد

به شکلِ ضربدر تر شد

یا ناخن می خراشید

با انگشتان باقی مانده لمس می کند هرچه را که مانده است روی
قابِ میز با قیچی بریده ی سیاهی در انگشتهای کور می کشد ، کور
می کند در گرهی که نداشت،

نفس بکش

به سوزن کشیده ام امیدواری این خوشبختی باقی مانده از دُرد هایش
را در سالی که پلاس پوشیده ام از سرنوشت تو

این ملحفه ی من !

خوابم کن ، خوابم کن که شهرزاد نبودم از بدو آفرینشم که شبی
دوبار تکرار نمی شود

و پلکِ مچاله اش قاب گرفته است ترا در ریسمانِ سیمانی اش

من از موهایِ سیاهم پیرترم

جلبکِ مرده ای و وصیت نمی کند

بر جلبکی مرده که لالایی می گوید

ماهی ناگریزی به قلابِ تو دعا می کند

کنایه نزن، خوابم کن

ازین سوالی که به دندان نداشتم گنج شده ام

تکراری نیست که چه به تور انداختمت

و گره خوردم به نقطه ی عطف

"خوابم کن ، شهرزادِ بی قصه !"

به رگهایم تزریق کرده اند که اردیبهشتِ گونه هایت را نبوسم

بریده تر از این ، نمی توانستم عاشق شوم

بریده تر از این مور مور می شدم اگر عاشق نمی شدم

و از عناصرِ مفقودم شکایت می کردم اگر

عریان و آلوده

موهای خودم را که نجیدم

پس چطور به خواب تو بروم

شهرزادِ مرده در کلمات تویی

چقدر فاصله داری که خواب نبینی؟

شهرزادِ خواب دیده در کلمات منم عاشق شده از کلمات منم

بار برداشته از کلمات منم کلمات منم کلمات

کلمات را خوابش برده منم

خواب دیده منم .

مربع های مفقود شدند

لب پس می دهم از چشم زخمی که تو تعویذ گفتی
شاید سردرد گرفته ام از لرزش لبانم برقیچی سکون
قطعا از کفی دست من بیرون می زند
دلواپسی چاهار گوشت
مربع های مفقود شدند.

از رگ های آبی ات خجالت نکش
یکدست و لاجرعه که سرکشیدم
خنک شدم از زمستانی که کوک نکردیش.

از دلتنگی ام
از قطعات میخکوب
از کلمات منضبط ،
واژه های مقرراتی
دنباله های منقطع
اضافه های سلیم
کلمه کلمه ام کردی !

این ساحت گندم است یا بارانِ علیلی که بر شنبه های بی تکرارِ ما
می بارد؟

بگو کدامیک را تقاص داده ام بر سکه ای که نقش نشد
روی انضباط استعاری ات؟

بر یکایک این همسایگی مجاور ، خانه ام را جدا کردی، با دیواری
تا به تا، لعنت به این تحریر دوم، بر نثری سخیف عليلم.

بر ویراستاری خوابی آشفته وقتی کلمات گنده گنده را می بلعیدم
سطر بندی می شدم

ازین بندهای منجر به سوختگی چه انتظار داری؟

ازین خواب های معلول در بیداری بر چه پشت پا می زنی ؟ از این
ندیدم های کور بر هرچه نوشتی...

صدای کوکویی گمنام کوک می کند این سطرهای طولانی را که
مسلمانان از قصد نوشته شده است و چه کسی در عصبیتی معقول این
کلمات را پاره پاره کرده است؟

اگر ادامه دهی چیزی ازین شعر را خارش های اشباح نوشته ای
پیشین احضار خواهد کرد و گرنه چیزی مصلوب از سرنوشت ابدی
کلمات به جا مانده که مجبوری تحریرش کنی

بنویسی بر کاتبی هرجایی که هرجایی ، جا نمی شود

و تو منتخب جهانی!

ازین خشم فرو خورده!

برای ادامه ی این ماجرای
پلیسی قهوه ای دم کرده ام

برای ادامه ی این ماجرای پلیسی قهوه ای دم کرده ام

از دست چاقو کاری ساخته نیست

وقتی دزدی کور سرک می کشد

از دست چاقو کاری ساخته نیست.

انگشتانه ها خواب بودند

وقتی از دیوارهای خانه ی ما پریدند

ما نیز خواب بودیم.

(از ذهن تو هم کاری ساخته نبود

تو فقط الفبا را بلد بودی و جدول ضرب

عظیم بودند

و تو چه طور می توانستی جمعشان بزنی...)

برداشت اول :

موهایم کمی از روسری بیرون زده بود

می‌گفتند شکل ظرف‌ها را از بر بود آن زن
دکمه‌هایش، بی‌قرار می‌افتادند
و قلب‌اش به شکل ۵ وارونه می‌شد.
تو در چرخشی معکوس خواب مرا دزدیده‌ای؟

اولین عاشقانه‌ام / یادم رفت ...
اسم رمزت / یادت رفت ...
اولین حرفی که به زبان آوردم / یادم رفت ...
حتا شناسنامه‌ام / یادم رفت ...

راست بگو، تو اسم مرا دزدیده‌ای؟

برداشت دوم :

من که به پلک‌های فراری پناهنده شدم
تمام می‌کنید؟
در این سرزمین جواهری دفن کرده بودم
هوایما تکه‌ای از زمین مرا دزدید.

پنجره‌های مخفی

عکس‌های آخر این سرزمین‌اند.

افسوس که مویرگ تو، سر نخ ما بود!

از دست‌هایم می‌پرسیدی که انکار می‌کردند

حیف که شما غایب‌اید

و گرنه پاره‌های زمینم خدا نگهدار می‌گویند.

روی صندلی لهستانی

اشاره‌های وارونه‌ی تو جهان را زیرو زبر می‌کند

من برای ادامه‌ی این ماجرای پلیسی قهوه‌ای دم کرده‌ام

خسته‌ام

شومینه خاموش است

و جفت این بادها که به گوشم می‌خورند، واگیر دارند

به دانه‌های تگرگ که اعتمادی نیست

از درخت‌های دربند بپرسید که شریک من‌اند در این ماجرا

تکه‌ای از حافظه‌ی خدا حافظی را

زیر آنها دفن کرده‌ام.

من قاتل این درخت‌ها بودم؟

تاکید می‌کنم :

عصب‌های شما کال‌تر از این است
و این هوای بدلی، سردی هیچ چیز را اثبات نمی‌کند
گناه از من است؟
یا خواب‌های من از جنسِ خونِ شما نیست؟

آن‌ها که شبیخون زده بودند به خوابم
نمی‌دانستند بدلی بود، آن خواب.

من مرگ ترا به صراحتِ این صفحه‌ی کاغذ اعلام می‌کنم
و اثرِ انگشتِ تو که شریکِ من است در این ماجرا
چطور بر ملا کنم؟

انگشتانه‌ها خواب بودند
وقتی از دیوارهای خانه‌ی ما پریدند ...

من که شریکِ قتل
سرنوشت ترا به حلقه‌های درخت گره زدم

خونِ تهران را به رگهای تزریق کردم

(با هندی جگر خوار نسبتی دارد این زن
به انتقام خونِ شما آمده است ...)

راوی ای که پیش از این خودکشی کرده بود، این شعر را می‌نویسد و در
می‌رود...

سرنخ ما را باد برد
ادامه‌اش معلوم نیست
روی جاپاهایش برف بارید

دیگر به ندرت پیدایش می‌کنند
او کاغذهایش را فراموش کرده
و سخت درگیر است

- به خدا قسم

فکر نمی‌کرد

دلَم برای آن راوی تنگ شد که مرگ مرا می‌نوشت.

چاره‌اش در خانه‌ی جدولی بود
جدول اشتباه طرح شده بود.

بین این شعر را کوتاه کرده‌اند
کوتاه‌تر...

می‌گویند: بازی تمام است
و شلیک می‌کنند
من که حرف آخر را گفته‌ام

برداشت اول:

برای شام آماده‌ام
برای بازیگری این نقش هم
گرچه دامن بلندم به پاشنه‌ی کفش‌هایم گیر می‌کند
ترا خوب به‌جا می‌آورم!

برداشت دوم:

- به خاطرهای که گم کرده‌اید
اسم مرا دزدیده‌اید

نقش مرا خوب بازی می‌کنید
موهای رشته به رشته‌ام را دستگیر می‌کردید؟

شلیک !

موهای رشته به رشته‌ام را تعلیم می‌دادید...

گزارش هفتگی:

هفته‌ای يك بار خوابم را می‌دزدید
شایع بود از مرزهای خانه‌ی من گذشته
روی دیوار شلنگ می‌اندازد.

هر چه اعتنا نمی‌کردم
گوشه‌هایش تسخیرم می‌کرد
چه طور می‌توانستم هویت‌اش را مشخص کنم؟
از کجا ساعت خوابم را می‌دانست؟
ولنگ و واز شلنگ می‌اندازد
درست بر حیاط خانه‌ی من

او که به ناچاری به پشتِ پرده پناه برده است
در روزِ روشن
این درخت‌ها هستند که شهادت می‌دهند.

کسی که داخلِ خاطر اتم نبود
چیزی از مهره‌های شطرنج نمی‌دانست
افسوس!

شما چیزی از این عکسِ سیاه و سفید نمی‌دانید
بدیهی‌ترین ممکن نبود

دیدِ چگونه به چار میخم کشید؟
من از آن چاهار چوب میخی کم داشتم!
هفته‌ای سه بار از دیوارِ خانه‌ی من بالا می‌کشد
و عینِ خیالش نیست
که پاسبانِ خانه‌ی من کور است.

چه کرده‌ام مگر؟
چه طور ترا بیرون کنم از حاشیه‌ی حیاط؟
به سیاتیک می‌مانست
و عصب‌های من.

میان بر به سمتِ کنارهای مجهول (جنایتی که من فاش کرده‌ام):

با کسبِ اجازه از شما

صحتِ این علامتِ مجهول را رقم می‌زنیم

جنایتی که من فاش کرده‌ام

به کنارهای مجهول تبعیدم کرده‌اند

و تا زیر زمین راهی نیست.

بگو، حرف بزن، اقرار کن!

من روزی به دنیا آمدم که تو بر کفم دست کشیدی

سرگرمی بالینی من یک دایره‌ی تاریک بود

گواهی‌ام برگی از شناسنامه‌ی خواهرم

نیروی گرانشِ لحظه‌ای را که سنگی در آب فرو نمی‌رود تعیین می‌کنند

بگو، حرف بزن، اقرار کن :
جنایتی که من فاش کرده‌ام !

جنایتی که من فاش کرده‌ام :

چه خوب!

نمی‌دانم ساعت چهار است یا پنج

امروز پنج‌شنبه است یا جمعه

مهر است یا آبان

زمستان است یا پائیز

دقیقه‌ها ممنوع شده است

مرتکب قتلِ نفس شده‌ام

بارِ اول نیست

بارِ آخر نیست

بارِ هزارم است که زندانی‌ام می‌کنند

سی ثانیه وقت دارم

سایه‌ام سال‌هاست که دنبال سایه‌ات می‌آید

تارِ عنکبوت بسته است موهام

جلبکِ لایِ انگشتهام

دیگر در مردمک‌هایت نگاه نمی‌کنم

شیري سرد را به استخوانم ریخته‌ای
مردمك‌ام را تیر باران کرده‌ای
سی و پنج روز است که عاشقِ جنازه‌ها شده‌ام
گرچه این گزارشیست فلج
چه خوب!

سینه پهلو گرفته است تخم چشم‌هام
رگ می‌کند توي سینه‌هام
عصایی کور به دستم داده‌اند
و نگاه کردن به تقویم ممنوع است
چه خوب!

جیغ‌های زنیست، مورب و عمود، هشتاد درجه رو به سیخی که شیار
می‌کشد

جیغ‌های زنیست مدور؛

جیغ‌های زنیست، چند ثانیه، لحظه‌ی سقوط، نود درجه است
جیغ‌های زنیست و خط‌کش و ساعتِ دیواری، صد و هشتاد درجه
جیغ‌های زنیست / ساعتِ ۱۲ نیمه شب است / دایره کامل / سیصد و
شصت درجه است.

هفت تیري مورب از دیوار بیرون زده است
بوی خون دیوانه‌ام کرده است
بگو، حرف بزن، اقرار کن!
هوا سرِ وحشی شدن دارد
دنیا زنِ کوتاه قامتی‌ست که هُرس شده است
بگو، حرف بزن، اقرار کن!

به کنارهای مجهول تبعیدم کرده‌اند
قلوه سنگی در آب می افتد
و تا زیرزمین راهی نیست.
جیغ‌های زنی‌ست...
جیغ‌های زنی‌ست...
جیغ‌های زنی‌ست...

آنتراکت برای چند دقیقه‌ی کوتاه :

[در این لحظه خواننده می‌تواند برای صرفِ قهوه چند دقیقه کتاب را ببندد]
[این میان پرده صرفاً جهت استراحتِ ذهنِ خواننده نوشته شده است:]
اتفاقِ يك قتل در ثانیه‌ی ۸ام این متن قریب‌الوقوع است: چنانچه راوی شما باشید و کسی مثلِ من قاتل نبوده است و تنها من رموزِ این پیشگویی غریب را می‌دانم؛ آیا قتل با چاقو لذت بخش‌تر است یا تیغِ موکت‌بری؟
قتل در اتاقِ شماره‌ی ۱۳ اتفاق می‌افتد و رنگِ دیوارهای اتاق را شما معلوم کنید: جنایتی به وقوع خواهد پیوست و کسی مثلِ من نکشته است [تازه این ابتدایِ جنایت است و انتظارِ شما به ادامه‌ی این روایتِ محتوم کمک خواهد کرد، شما جزء دوم این جنایت هستید:]
دزد، قاتل و کارآگاه سه جزء يك مثلثِ نامعلوم اند و راوی به طرزِ مخفیانه‌ای فرار کرده است.

[از نگاهِ پلیس شما که این متن را می‌خوانید به روایتِ این قتل مشکوک و متهم‌اید] این جسدی که قطعه قطعه شده است و خونِ ریخته‌ی رگ‌های تو، واقعه‌ای است که من بر وقوعِ آن حکم داده‌ام! شهادت می‌دهم که من تیغِ موکت‌بری را برداشتم و آن شب صرفاً يك لیوان آب روی میز بود.
سرنخی‌ست نامعلوم، آنچه از اثرِ انگشتِ تو بر مویرگ‌های من باقی مانده است و چنانچه راوی این ماجرا شما باشید قاتل فرار کرده است!

[شما ادامه‌ی این واقعه‌ی محتوم خواهید بود اگر کتاب را دوباره باز
کنید:]

نگاتیو:

شبی که قتلِ من شکل گرفت تصادفی بیش نیست شبی که قتلِ من شکل
گرفت کفنی روی پلک‌هام کشیده‌اند؛ شبی که قتلِ من شکل گرفت تصادفی
بیش نیست شبی که قتلِ من شکل گرفت !

(سایه‌ام را با تیر می‌زنند اما،

زنی که به لعنتِ خدا هم نمی‌میرد:
پوستِ کفتار پوشیده‌ام!

زنی در برگ‌های چای آینده‌ام را می‌دید
من که از آینده‌ام می‌ترسیدم
به آن زن شلیک کردم.
سایه‌اش را با تیر زدم.

(و من مثلِ دل‌فکی ادای او را برای شما در می‌آورم، خواهش می‌کنم کمی
بخندید تا دلم خنک شود).

برای خدا حافظی دیر شده است
کاردهای تیز من روی بشقاب تو جا مانده است
شام شما را روی دیس چیده‌ام
آسِ پیک،

این برگِ آخرِ این فال است
تک نگاری یک خواب
آپارتمان شماره‌ی ۸
معمایی‌ست که نمی‌خواهم فاش‌اش کنم

تا لحظه‌ی مرگِ تو ۸ ثانیه فاصله داریم
به پاره یخی بدل شده‌ام رویِ این اقیانوس
عقربه‌ها ساعتِ قتل را نشان می‌دهند.

شبی که قتلِ من شکل گرفت:

برد یا باخت، مهم نیست!

مهم رگ هایِ من است که پیشگوییِ غریبِ این زمین است
مهم رگ هایِ خوابِ شماس است که رویِ گردنم نصب شده است
مهم مردی است که با لقدهایِ من به پشت افتاده است
چند دقیقه، چند ثانیه، چند سال، چند قرن نگهش دار
پس کجا مرده‌ی تو را دفن کنم؟

[به خاک سپردنِ این مرده ممنوع است]

آه، دم و بازدمِ شما،

ترک‌هایی که زیرِ خاکِ رگ کرده است،

عینِ بشقابِ چینی شکسته است...

آه، دم و بازدمِ من.

خطیست مستقیم

خطي که سر يا ته اش معلوم نيست
ساتوري از شيارهاي هوا که حبس اش کرده بودم
رگي برآمده از دهليزِ راستِ من
آخرين برگ را هم بازي کرده ام
خطي ست مستقيم که روي شکافِ دو گونه‌ام جاري شده است
و قبریست که با دست‌هاي خودم کنده‌ام.

از کفن‌ام بزرگ‌تر شده‌ام.

- بالشی که زیرِ سرت گذاشته‌ای صدای مرا می‌شنود
بندِ سوم انگشتِ دستِ چپ‌ات می‌داند
خاطر‌هام در تو ازلیست
روي خطوطِ دست‌ات حك شده‌ام!

چيزي جز چند جرعه‌ی گلوگیر از اين شرابِ کهنه نمانده‌ست
دردی گرفته‌ام اما
از آن مرد خبري نيست.

بَرْد يا باخت مهم نيست!

مهم رگ‌های من است که پیشگوی غریب این زمین است
مهم رگ‌های خواب شماست که روی گردن‌ام نصب شده است
مهم مردی‌ست که با لقدهای من به پشت افتاده است
له‌اش کرده‌ام!

مردی‌ست که آن‌ورِ جوب افتاده است
درست مثل زباله‌ای
له‌اش کرده‌ام!

پس کجا مرده‌ی تو را دفن کنم؟

[به خاک سپردن این مرده ممنوع است]

(زن به گوشه‌ای از پنجره پناه می‌برد، بگو: نم نم بیارد/ بگو: نم نم...)

من لمسِ خاکم و آمیزشِ باد

لیس می‌کشم

به کردارِ پوزه‌ی سگی

بو می‌کشم...

و لاجرم حافظه‌ام را دور نگه می‌دارم از گرگی پیر که زوزه می‌کشد:

رویِ خاکِ آن کویر می‌رقصیدند

میانِ علفِ هایی که بر گورم روییده بود می رقصیدند

آن جا که از نفسِ هایم بیرون زده بودی،

می رقصیدند

به تنگ آمده بودم!

باکره‌ی صخره‌ها: باکره‌ای که بر صخره‌ها نشسته است خودِ سنگ است.

برد یا باخت مهم نیست:

از سرزمینِ دندانِ هایم نهنگی روییده است

تا ماریِ عظیم که به صدایِ نی می‌رقصد

خفهاش کرده‌ام!

لعنتی ست که از ریسمانِ خدا تا دهانِ من کش آمده است؛

ریگِ هایی بر کناره‌ی دریا ماسیده است

قحطیِ دست‌های شما تمامی ندارد!

پس کجا مرده‌ی تو را دفن کنم؟

[به خاک سپردنِ این مرده ممنوع است]

گزارش به صخره‌های دربند:

این صخره به یاد دارد، کاغذی را زیر آن تخته سنگ خاک کرده بودم /
چند شنبه بود؟ / سردم شده بود / دست نوشته ها را یکی یکی سوزاندم / نقر
کرده ام بر آن یکی صخره / حروف نامم را / فالگیری ست که همیشه از
این جا می گذرد / فالگیر شومی ست...

(و من مثل دلکي ادای او را برای شما در می آورم، خواهش می کنم کمی
بخندید تا دلم خنک شود.)

دلک : اما جوهر خود نویسم هر چه شما می گویند بر عکس می نویسد /
هر چه من می گویم و لش کن / یورتمه می رود تا ذهن او / و عاشق اش
می شود.

و درخت ها ! با آنها یکی یکی قهرم / آنقدر بلندند / که تکه ی کوچکی از
آسمان را به نوبت خلوت نمی گذارند / درختان سلیطه ! / به من دایره ای
قرض بدهید!

من نذری داشتم که یادم رفت ادا کنم، چه بود؟! ... شما بگویید

از پای امامزاده تا پای این صخره پیاده آمده ام

تا به گوش هوا پچ پچه کنم...

من که به سنگ ها بدل شده ام !

آن طرف تر / آن درخت / چاهار شنبه اي را به ياد مي آورد/ من زير آن
شعري دفن کردم / و پايين شعر نوشتم : هر کس اين دست نوشته را پيدا
کند، پنج روز بعد مي ميرد، اگر ميخواهيد مادرتان نميرد، کبوتري را سر
ببريد ، اگر مي خواهيد فرزندتان نميرد، کودکِ رو به مرگي را بياوريد اين
جا، سر ببريد و خونس را بريزيد پاي اين درخت...
و غروب شد. (شامِ غريبان : حالا يکي يکي چراغ ها را روشن کنيد،
فانوس برداريد...)

اي کوه، تو چيزي بگو
اگر من دروغ می گويم، تو چيزي بگو...

تدفين چند خاطره ی زشت
و سرنوشتي زيادی
اضافه بر اين من ديگر به سنگ بدل شده ام
چيزي از شما نمي خواهم
سرگذشتي تلخ
قبري به اندازه ي قلب من
و درخت هايي که امن يَجيب مي خوانند...

- اسكلتِ يخ زده ي صبح را جمع مي كنيد؟
چيزي به جز دست و پا زدن يك خواب نبود؟
حتا خوني كه ديده بودي باطلش مي كرد؟

يا كفش هاييم در آن خواب گم شده است يا اين كفش هاي كهنه ديگر كوچك
اند.

برد يا باخت مهم نيست:

مهم رگ هاي من است كه پيشگوي غريب اين زمين است

حالا ديگر مويرگ هاي اين خاك را هم مكيده ام

سايه ام را با تير مي زنند اما

زني كه به لعنت خدا هم نمي ميرد؛

شبي كه قتل من شكل گرفت،

تصادفي بيش نيست!

درست زده ام وسط خال

اثر انگشتي از من روي ديوارهاي شماست

پس كجا مرده اش را دفن كنم؟

شبي كه قتل من شكل گرفت،

تصادفي بيش نيست!

شبي که قتل من شکل گرفت،
کفني روي پلک هام کشیده اند؛
شبي که قتل من شکل گرفت
تصادفي بیش نیست
شبي که قتل من شکل گرفت!

خانم ایکس:

خانم ایکس: این کارِ دو دم است که از هر سو می‌برُد
روي اعصابِ شما خطي صاف می‌کشد
چنگالِ مضاعفی ست این جا؛
قطره قطره روي سينك مي چكد.
يکي از کاردها را بیرون کشیده‌ام،
آن خاطره هنوز لحظه به لحظه در رگام مي دود
کسي که سرشتِ عصب هاي تو را بر ملا کرد
با شليکِ مضاعفي توي گوش هاي تو خواباند؛
من بودم!

بریده‌ام و چاقويي مردمکِ چشمِ راست ام را نشانه رفته است!

قتل در این خیابان اتفاق می‌افتد

تنها در این خیابان است که قتل اتفاق می‌افتد

يکي از کاردها را من برداشته‌ام
و عصب‌های شما را يدک می‌کشم
چه لذتي داشت اين قتل!
حالا که قطعه قطعه اش کرده ام ،
هويت اش نا معلوم است!

- آن شب آیا دو لیوان روي ميز بود ؟
انگشت نگاري يك دست کفایت نمی‌کند
این شام به آخر رسیده است!
- روبرویم دیگر کسی نیست؛

این صدای فنجانهایی ست که به هم می‌خورد
چقدر صدای این زنگ‌ها طولانی ست!

[قسمتي از این سطر را حذف کرده‌اند و راوي از این اتفاق محتوم سر در
گم است، روي جا پاهایش برف باریده است و راوي از این اتفاق محتوم
سر در گم است، روي جاپاهایش برف باریده است و اثر انگشت اش را
دزدیده‌اند : چاره اش در خانه ي جدولي بود/ جدول اشتباه طرح شده
بود، قسمتي از این سطر را حذف کرده‌اند و این دیگر کلیدِ معما نیست...]

اما براي يك فنجان قهوه هنوز وقت هست ...]

ببین این شعر را کوتاه کرده‌اند

کوتاهتر...

می‌گویند: بازی تمام است

و شلیک می‌کنند.

از سایه‌اش جدا شده است

و برای مردن وقت تمام شده است!

آن دایره روز به روز تنگ تر می‌شود،

ثانیه شمار ساعت را به خاطر بسیار!

من که حرف آخر را گفته‌ام :

و فردا جسدی ست که می‌پوسد.

[این آخرین سطر روایتی ست که پاک، گم، محو و نابود شده بود.]

اثر انگشت:

گفتی : حیف

تو سندی قتل منی !

گفتم: دورشته از مویش را به من سپرده است
این زنی که خوابهای قاتلِ سند را می بیند
همین که تو خواب نیستی و می بینی من کورم
بسم نیست؟

برای خودکشی زود نیست؟
در این جنایت تو هم دخیل بوده ای؟
بگو اثر انگشت من کافی ست.

پیراهن من خونی ست.

و من که از ترس پیراهنی از سیاه پوشیده ام
و تو که آرام آرام می گریزی از شعرِ امشب من
خداحافظ!

همین که خواب نیستی و می بینی من کورم
کافی ست.

زني در برگ هاي چاي آينده ام را مي ديد ، من كه از آينده ام مي ترسيدم
به آن زن شليك كردم:

زني در برگ هاي چاي آينده ام را مي ديد
مردي درست روبروي ماه خودكشي مي كرد
ماه گرفتگي اش دامن نوزاد را گرفت
تا ابد ادامه دارد.

سايه ات را با تير زدم .

مُرد

دو چشم داشتی که جا انداختی
روسري ات را همراه آن کلاغ جا گذاشتی
قهوه نمي خوري؟

من كه از آينده ام مي ترسيدم،

به آن زن شلیک کردم
سایه اش را با تیر زدم.

مُرد .

بر زمین چند سکه باقی مانده
به گدا بدهی.

دیوارهای لایبرنت (مربع های جهان بعد از مرگِ راوی):

حرفِ آخر : به شهادتِ بادها

سه برگِ سوخته لازم بود

امشب زیباترین شعرِ جهان را می‌گویم
برگ های سوخته گواهی می‌دهند.

الف

رگم را نمی‌زنید؟
نشسته بودم تنگ روی ایوانِ خانه‌ای که فرش اش کرده‌ای
دریاهای جهان خداحافظی می‌کردند
در نینوا
دختری فنیقی
جگرش را می‌درید...
این خواب‌های اشرافی
دامنِ بلندِ زنی را دزدیده‌اند...
(نورِ صحنه کافی نیست!...)
از ستمی که به کوه کردند
زبان بسته‌ای جان می‌کند
دامنِ بلندِ زنی را دزدیده‌اند!

ب

بر سایه های صرعی آن شب عکس زنی حک شده بود و تو نمی دانستی
فال ترا می گرفت آن زن و تو نمی دانستی
عاشق برگ چای بود و ساعت زنگی
تو نمی دانستی
دنیا جواب ندارد!
(نورِ صحنه کافی نیست!...)

جیم

با چرخشی که به دامنش دادم
رقاصه های جهان از من کینه گرفتند
به قشنگی من که نمی رقصید
عروسکی در دست من است
که به هر سو می چرخانمش
ناشی تر از من که نیستی؟
می توانی کف بزنی.

توی سایه گم شده ام

تو خوابِ لایبرنت می‌بینی؟

دال

نشسته‌ام تنگ در مجرای هوا
بدون تو نفس می‌کشم.

یاء

دیوارهای لایبرنت:

خدا حافظ آخرین سایه‌ای که داشتم
روی ابدیت گنجی که پرتم می‌کرد
نقش زنی مرده است، آخرت خوابت
قیامت موهام بیداد می‌کند.

سین

چه طور بر ملا کنم؟

با خاطراتی که از من دزدیده‌ای چه می‌کنی؟

مومی که در کفِ سکویی سخت به پاهایم چسبید
چه طور بر ملا کنم؟

الف

وقتِ شام بود

(ستاره‌ها بشکن می‌زدند و ماه با کیکی مسموم تولدم را تبریک می‌گفت...
اتاقِ خانه‌ی ما نفس تنگی داشت...)
- باشد برای بعد!

لام

آن جا آنقدر کف می‌زنی که من پنج ساله می‌شوم
آن جا آن قدر جیغ می‌زنی که پنجره‌هایِ خانه‌ام صرع می‌گیرند
آن جا آنقدر...
بس کن!
من به اندازه‌ی یک لوزی حقیرم
باور نمی‌کنی؟

میم

از ساعتت بپرس که همیشه خواب است
ساعتی که تو کوك کردی، جهان را خواب کرده.

واو

من کوچکتر از آنم که با این ها یکی به دو کنم
نبضِ رگِ جهان را کش رفته‌ام
تو فراموشم کن.

ه

این جا زنیست که به تو و تمام جهان قهقهه می‌زند
و با هندهی جگر خوار نسبتِ مشترکی دارد.
شركِ تمام جهان روی موهای من
چه طور رگِ گردنت را بشکافم؟
چه طور رگِ گردنی را که رج به رج بوسیدم و بافتم، حالا بشکافم؟

ی

نشسته‌ام تنگ در مجرای هوا

نفس می‌کشم بدون تو.

کنارِ تو زنی خوابیده است که با دریاهای من خداحافظی می‌کند

بادبانها را بکش

دامنِ سیاهِ بلندش

دامنِ سیاهِ بلندم

مست کرده‌اند دریاهایی جهان - عربده می‌کشند

قهقهه می‌زند زنی در قایقِ کوچکی - اینجا.

بادبانها را بکش

آن روز که رویِ بسترِ من غلت می‌خوردی

سنگینی‌اش نسل در نسل تویی گوش‌هام زنگ می‌زد

قلبم را پاره می‌کند رو به مستطیلی که جهان را دو قسمت کرد

قسمتِ بزرگتر را دزدیدی.

پرده‌ها را بکش و فوت کن به آسمان که سقفش کوتاه است

ارابه‌های مرگ روی قبرهای ما می‌نویسند: این‌ها عاشق بودند، سقفِ

آسمان کوتاه بود.

که خواب‌هایم را خوب به دیوار می‌خکوب کردی

که آه از نهادِ زنی در فنیقیه برخاست

خرابه‌های بُعلْبُک توی چشم‌هایم آتش می‌گیرد

تو داوود شده بودی، من شوأمیت .

کبوترهای مرده، مرده، مرده، مرده ... مر... دهده

قبر کوچکی کنده‌اند اینجا که کودکی را جای می‌دهد، کودک من و توست که

قبرش کرده‌اند، عین قبر بچه سنگین می‌شود قلب‌های ما، از جا کنده

می‌شوی و می‌افتی روی زمین، سنگینی‌اش نسل در نسل تویی گوشه‌ایم

بود، کنار درخت‌های دربند قبرش را کنده بودم، قلبم را پهن کردم و آسمان

هاشور خورد، ما نقش برجسته‌ی این خوابیم، فرزند ابراهیم را قربانی

کردید، من هاجر بی‌کودک بودم.

پرده‌ها را بکش، این‌ها خواب‌های خیالی‌ست، واقعیت را این پائین

نوشته‌ام:

کنار تو زنی خوابیده است که من بادبان این دریا را برای ابد به زور

کشیده‌ام.

خداحافظ!

(این آخر نمایش است

خوب بازی کردی، اما

افلیای مرده در آب

این آخر نمایش است

چرا صدای تو آنقدر آرام است که به تماشاگران نمی‌رسد

و حرکات دست‌هایم یخ بسته‌اند بر صحنه‌ای تاریک

به انگشت‌های منجمدم نگاه کنید...

افسوس

نورِ صحنه کافی نیست...!)

خطای باصره

درست وقتی که به میانگین این جهان رسیدیم

طناب‌های بسته‌ام را باز کردند

و رهایم کردند که برو درست همانجاست که می‌خواستی...

(روبنده‌ای مرکب که روی چشم‌هایم دایره‌ای سیاه کشیده بود

با اولین ثانیه‌های ساعت تنظیم شده بود

دست‌های کالم؛ صورت غبار گرفته‌ام؛

نیم‌رخم از عهد عتیق همین شکل بود

روی چشم‌هایم دایره‌ای سیاه کشیده بودند

و بر ارتعاشات حنجره‌ام مهر زده بودند: ممنوع!)

بهای کورشدنم این است که همین جا بنشینم و دایره های مدوری را
بشمارم که با هم دیروز نصف کردیم و پریروز تمام شد

روی آب راه رفته ام،

از تقویم بپرس که چه طور این همه سال روی آب راه رفته ام!

مردمکی لاغر تنگ دنیا را گرفته است

اما من؛

برای حاشیه نویسی این حوض به هفت میلیمتر جا نیاز دارم

چه می گویی؟

ساعت ها کنار دست ام خواب رفته ای

حشره هایی به مرکز زمین چسبیده اند

و این انحنای گرد که تا ابدیت مدام کش می آید به جانم افتاده ست

چه می گویی؟

در حرارت بیست درجه ی فارنهایت

یک درجه گرمتر از دیروز شده ایم

درست وقتی که به میانگین این جهان رسیدیم

علامتی برای شما خواهیم بود

بله، درست همان جاست که می خواستم

کما بیش تنگ از آنچه فکر می کردم

بطنِ بی دغدغه اش لایروبی ام می کند...

به سپورهای این شهر سپرده اند چه طور جارو بکشند گردی از ما نماند

از بهای کور شدنم بالا زده ست ، حفاری تونل های حنجره ام

و لایبرنت های این خاک

سرزمینی ست که باید از پوستِ آهکی اش بگذری!

سرزمینی ست از این جا تا هفت میلیمتر جا...

لا ینقطع تر از این اما هیچوقت نمی توانستم خواب ببینم

طناب های بسته ام را پاره کرده بودندو نمی دانستم کجا می روم ، کجا ولم

کرده اند؟ پرتم کرده بودند به برهوتی که دیگر نمی خواستند... دیگر نمی

خواست...

صبر کن خواهر،

صبر کن!

مدارا کردم -

برو...

دیگر اما برای ابد داغ زده است
کاریش نمی شود کرد
تو چه می گویی؟
دستِ راستِ خداوند را دزدیده اند
به نیمرخِ بدل شده ایم در قحطیِ این خاک
تا مرموزترین نقطه ی این دایره سرگیجه رفته ایم
این جا قطعه زمینی ست برای شکافتن
از گریبانم فشارِ هوا بیرون می زند
با نیم تنه ی برهنه ای از خداوند
وسطِ حوضچه ای از خون
فحلگی ام را به چند می خرید؟
برای شما که سایه به سایه ام می آید ، فانوس گرفته ام
ساعتِ دو نیمه شب است
از تقویم پیرس که چه طور این همه سال رویِ آب راه رفته ام؟
برای دیدنِ کسوف آمده بودیم...

درست به میانگین جهان که رسیدیم
چیزی جز یک رگِ موهوم از بطنِ راستم باقی نمانده بود

این جا همان دهلیزی ست که بن بست ختم می شود

صبر کن خواهر!

صبر کن....

بی سابقه بود

و از زاویه ی دیدم به تدریج بیرون زده بود.

بمبارانِ شیمیاییِ این دایره ممنوع است

جراحی ست شبیه چکش

رگم را در هزاره ی قلبی زده اند

اریب تا سر اشیبی دلهره ای که فرود آمده است بر فرقی راست

اریب تا سر انگشتانم که ناخن هایِ خواهرم را یکدست می جوند

تا چرخشی معکوس تا رحم مادرم

همین جاست :

تاریخ سقط جنین.

زندگی ام تکه تکه بر آب افتاده ست

پوست کنده است پرتغالی را

همین :

خوابیده ای انگار و ذوب می شوند تمام خاطراتی که با لایه ای از هوا
داشتم

تمام دایره هایی که بدون پرگار کشیده بودم

تمام بمب هایی که بر سرم ریخته بودید

همین:

استوایی ست آرام این قبیله قطبی / خوابم می آید...!

نشستی جهان را چه کسی ترمیم می کند؟

همین :

از حاشیه ای حلبی عبور می کنیم / قسمتی از حلب سوراخ شده است

بمباران شیمیایی این دایره

" ممنوع است

امروز ممنوع است

فردا ممنوع است

دست زدن ممنوع است

همیشه ممنوع است."

دیر بود...

استوایی ست آرام این قبیله ی قطبی / خوابم می آید...!

نشستی جهان را چه کسی تعمیر می کند؟

همین:

از حاشیه ای حلبی عبور می کنیم / قسمتی از حلب سوراخ شده است

بمباران شیمیایی این دایره

" ممنوع است

امروز ممنوع است

فردا ممنوع است

دست زدن ممنوع است

همیشه ممنوع است ."

دیر بود...

استوایی ست آرام این قبیله ی قطبی / خوابم می آید...!

حتمًا تا حالا پرتقال را پوست کنده است (منظورم همین لحظه ی جاری
ست.)

به ترشی این لحظه قسم؛

جراحی ست شبیه چکش

سرم درد می کند و شاقولی در آب می افتد

روز مسطح است!

چه می کنی وقتی که می دانی حافظه ی جهان مخدوش تر از این یک
جمله است

چه می کنی زمانی که دیگر وقت تمام شده است؟

ثانیه های آخر؛

به مرتب کردن موهایت زیر روسری گذشت

چتری ست که فقط بر سر تو یکی نازل شد

چتری ست به طول یک میلی متر و عرض این جهان

چتری ست...

و خلائى ست که از دست چپ من شروع شده است

این دایره ی فلج

ببین چگونه بر گوشه اش ته کشیده ام؟

(شاید من لاغر شده ام / من لاغر شده ام ، نه؟ لاغر شده ام...)

همین!

با آرامشی که عجیب تر از آن ممکن نیست به آبِ رحمِ مادرم باز می گشتم
با چرخشی معکوس که تا امتدادِ جفتم که آویزان شده است از سرم
درست یادم نیست:

انگار چیزی را در رحم مادرم جا گذاشته بودم
شیری که مک نزد
انگار از پستان های زنی لال بود.

به نگاهِ خیره ی شما بدهکارم!

بر تشتی بزرگ نمک می ریزند یکریز
ماهواره ای ست که ذهنم را سوراخ کرده است
به ذهنِ جهان مخابره ام کرده اند
که جنگ سرد من با شما تمامی ندارد
چرا نمی نویسند بمباران شیمیایی این دایره ممنوع است؟
که ذوب می شود آن دایره ای که با خواهرم جفت بود
محاصره ای ساخته است

این زاویه نود درجه است . (خواهش می کنم....

پزاییت ممنوع!

وقتی که می لرزم و می دانم منطقه ی حاره ای ست زخم هایم

به رگ های نوزادی لال پیوسته ام

بد خواب شده ام

بخشی از حافظه ام را دزدیده اند

دست تنها و برهنه

روی من دری را بسته اند

و کسی نمی داند

شاید من لاغر شده ام؟

قطعات یدکی / و من که قطعات یدکی ام را کشانده ام زیر این سقف

چیزی به جز تعبیر معوج یک آه نیستم

مرا که دیروز بایگانی کرده بودند

مرا که فردا بر دیسک های نوری می چرخم

وقفه ای لال در گردش جهانم

ایستاده ام تا صفر مطلق

ویروسی احاطه ام کرده
چیزی شبیه لکه ای مسری
اکسیژنِ اتاقِ من ته کشیده است.)

به تنگی آویخته می مانم

به تنگی آویخته می مانم
آب از سرم جاری نمی شود
طبیعی ست کم کم کرخت شوم
گوش ماهی کله شق
این آسمانِ لاف مثل لنگری سنگین افتاده روی پاهام
این آسمان گیج!
ماه را جرم گیری کرده اند
سایه ای ست که دنبالم می آید

و تو پابرهنه توی خوابم دویده ای

خب

کیف می کنی؟

یک رگم ازین زمین جدا نیست که لک بزنم!

به تنگی آویخته می مانم

دلخوش آسمانی که روزی نهنگی بزرگ بلعیدش

و وقتی که دیگر خیلی دیر شده بود تو در خلیج برایم دست تکان دادی

به تنگی آویخته می مانم

و ساده است:

من باختم.

ایستگاه

چمدانم را بسته ام!

در مریخ هم که بگردی برگمی از من پیدا نمی کنی

باز هم چیزی کم است

به حاشیه رسیده ام

عقربه به صفر نزدیک شده

اگر قطب نما را به من بدهی

باز درخت های دو طرف خیابان مساوی اند

چه کنم؟

حیف شده ام

"دوستت دارم" که از لب پنجره افتاد.

حتا خدا هم که از آن بالا نگاهم می کند ، گریه اش می گیرد

لباس های قدیمی ام بلاتکلیف مانده ست

چروک خورده ام
و به ایستگاه رسیده ام.

در تهران بادی هست که جانب ندارد

توده ای ابر ، از جانب البرز
خبر از بادهای موسمی می دهند
چیزی ناگهانی رخ داده و دلیل آن هم معلوم نیست
این باران از سردی هوا نیست
از مترکم شدن توده ای ابر

و نشانه رفتن آن به سمت تو.

یعنی با انگشت می نویسی با ذغالی که نداری روی این همه دیوار

و انگشت نماست نخ این همه

که از ابرهای باران زاست

شاید به تیک تاک ساعتی که ریزش نکرده بود اطمینان داده بودی

ساعت کم آمد

لحظه ها ممنوع شد.

چشم سومی هست لاینقطع

چشم سومی که قطع کرده است این همه را

چشم سومی که چشم ندارد و نامرئی ست.

پس چتر بگیر ، فکر کن باران نامرئی ست.

آخر بازی

طبیعت بی جان!

تنها به اجزای بی دلیل موجود زنده ای شبیه ام که می خواستی

تو برایم از کیفِ دستی ضروری تر بودی

برگی از تقویم روزانه ام

اکسیژن هوا

و یک لیوان آب.

مثل مومی که مدام بی شکل می شود و بی رنگ و محو

آن چه به تو تعارف شد

تکه ای از من بود.

من که کم کم تقطیر می شوم

آمده اند و قسمتی از من را اشغال کرده اند

دایره ی گِردم غریبی می کند

این دایره محاط دریا بود

روی گلویم کار د گذاشتند

جمله ای ناقصم

منصرف کرده اند از هرچه هست

بگو آسمان را کیپ ببندند، لایه ای از دوده کار ما را خراب تر می کند

سرک می کشم و دست تکان می دهم

نگران نیستم:

تو کم کم تبخیر می شوی

امشب سایه ها کشیده ترند.

(نمی دانم منظورم را فهمیدی

یا اینکه باید بیشتر توضیح می دادم؟

اما این دیگر آخر بازی ست

سعی کن باور کنی!)

آخرین خیابان تهران

رو به فرودگاه

حالا برآیند دست هایم سرزمینی ست گنگ

به اندازه ی یک کف دست

رو به آفتاب لیز

که خورشیدش قهر کرده است

از دشت لوت ادامه داشت ، خوابی دراز که انگشتم را جا به جا می کرد

میان دندان هایم سفت می شد ، وزشی گنگ

گردبادی

از دشت شن

تا کوچه ی پشتی خانه من!

بریده بریده تکه های صورتم را می چسبانم که بخندم؟

پرشی کوتاه به اندازه ی یک کف دست

درست همانقدر که پیش بینی کرده بودی

گوری بلند

تا بلندترین شب سال را بخوابانی

خواب از پلک های ما کوچ کرده
بر کناره های حوض لنگر کشیده است
پارگی لب هایش را گم کرده است
بی چاره!

بریده بریده تکه های صورتم را می چسبانید که بخندم؟

چیزی را خرت خرت قیچی می کنند
تکه های الفبا که افتاده روی خاک
حروف نام ماست؟

فراموشش کرده بودید؟

توی سکسکه های یک در میان

ثابت و سفت

وسط خاک این کویر پهن

نفسِ مادرم را حبس کرده بودید؟

لای شن گم می شد

جای پاهاش.

بریده بریده تکه های صورتم را می چسبانید که بخندم؟
نه!...

به آخرین خیابان بر نمی گزدم
یک لنگه ازین دو کفش را جا گذاشته ام که بپوشی و دنبالم بیایی
نقشی عجیب شکل می گیرد
رو به افق

به اندازه ی یک کف دست!
پرشی بلند که از سه پا تجاوز می کرد
به اندازه ی یک کف دست!...

Millennium

خواب های فوری ام را برای شما پست می کنم
لکه هایی که خوابم کرد کهیرهای آخر این دنیا بود
دگر دیسی دست هام مرده ست
کمی خوش رنگ تر از دیروز شده ام
بگو چقدر از روزهایم را مصرف کرده ای؟
و چقدر از تقویم واگیر دارد؟
قرنطینه ی مردمکی که جذام گرفته است
چیزی زنگ می زند...
اگر گوشه ای از آن دایره ی زنگی را به من قرض بدهی
چیزی برای مردن کم ندارم
پنج صبح فردا سال تحویل می شود
تمام کلاغ های کتاب مقدس به شور نشسته اند
و جهان پدیده ای ست رو به اتمام...

این جا همان عرض جغرافیایی موعود است

خواهش می کنم نام این شهر را شما پیدا کنید:

علامتی ست که از ابتدای یک خیابان شروع شده است

آخرین علامت این خیابان کوهی ست که از نیمرخ من ساخته اند

شهری ست به نام ایگرگ
با ارتفاع هزار متر از سطح دریا
جغرافیای اینجا ، روی کف دست من است
حالا که با نیروی سوم شما عجین شده ام
این جا نیروی جاذبه کمتر است.

آخرین علامت این خیابان اما
کوهی ست که از نیمرخ من ساخته اند
همین جاست که به نیمرخ جهان بدل شده ام.

این جا همان عرض جغرافیایی موعود است؟

مساحت این جاست ، آن چه روی خط قلب ام نقش بسته است
نیروی جاذبه ای ست در من
گودی مثلثی شکل شما
دندانهای یک لایبرنت تازه است
پیراهن من به آویز شما گیر کرده است؟

(آهان ، اصلا یادم نبود در این شهر گلابی موجود نیست؛

لباس های من به شکلِ یک گلابیِ تاریک اند رویِ آویز شما

اکسیژن هوا

و یک لیوان آب

چقدر دوست تان دارم

درست به اندازه ی یک گِیلاس تنها بودم

چقدر تنها بودم!

(مساحت این جا برابر ست با آن خواب

سه گوش ست اینجا

مثلِ قلبِ شما

تا خورده اما آهاردار

این گوشه اش اما هیچوقت چروک نخواهد شد.)

علامتی ست که از ابتدایِ این شهر شروع شده است

در خیابان هایِ این شهر سرگیجه رفته است

حالا دیگر تا انحنای حنجره ام بالا کشیده است

این جا همان عرض جغرافیایی موعود است؟

آخرین چیزی که به این شهر پس داده ام
نیمرخ ام بود که بی شکل در باد می رفت
پس کشیده ام ، اما قلبم جلوتر از من رفته است
ارتفاع قلب ام را روی دیوارهای آن شهر کشیده اند
نیزه ای ست مماس
تقاطع این دو خط آینده ی شماست
عکس دیگری ست از من.

شما خط تقارن من بودید؟

(شما بی موقع پیدا شدید ، روی خط قلب من وجود نداشتید، مساحت من
جا مانده ست در شهر شما ، این مجهول ترین کنایه ی من است ، خواهش
می کنم نام این شهر را شما پیدا کنید:

نام آن شهر اما سخت ترین کلمه ای بود که تا به آن روز توی ذهن من جا
گرفته بود!

حافظه ام روی پیچک های آن شهر جا مانده بود
نام آن شهر را هیچوقت نیافتند
حالا دیگر پیچک های خانه ات نسبت معکوس من است
پیراهن من به آویز شما گیر کرده است
با امشب هزار و یک شب است که نخوابیده ام
فردا یک روز از تولد من گذشته است.

فردا گیلان مضاعفی ست آن شهر
دو دایره ی مسلم است شکل خلاصه شده ی ما
و آخرین علامت آن خیابان
کوهی ست که از نیمرخ من ساخته اند تا...

باد ملایمی ست مردی که از جانب دریا می آید

لنگر گرفتم ،مثل دخترکی کهنه

بوی ماهی می دهم؟

بگو به آن مرد که آنطرفِ آب ست

و پاروهایم را دزدیده است:

تو آن ماهیگیر را به ساحلِ من فرستادی ، چشمه ی من اشک نداشت .

مثل ماهی له له بزنم ، در انتظارِ یک بوسه ی تو جان بدهم ، بگو قمار بازِ
ماهری هستم؟

دریا بادی نامعلوم است

من پرخاش کرده ام

بگو حسود نبود دریایی که بین من و تو لنگر انداخت؟

بی خواب شده ام

لالایی ات را لازم دارم.

لنگر گرفتم مثل دخترکی کهنه ،

باد ملایمی ست مردی که از جانبِ دریا می آید.

تنها ساکن این خانه قرقی غمگینی ست

بست نشسته ام و گلبول های خونم فرار می کنند
شرطی شده است خاطراتم
پوچ شده ام
و به حراجم گذاشته اید.

مردی که روی پلک هایم سنگینی می کرد

تمام نمی شوی ، دیگر تمام نمی شوی
همه ی آینه ها یک جور نشانم می دهند

روی من دری را بسته اند
و شاقولی در آب می افتد
دست تنها و پا برهنه
روز مسطح است

بد خواب شده ام
بخشی از حافظه ام را دزدیده اند
زخمی ام
وکسی نمی داند!
بر تشتی بزرگ نمک می ریزند
روز مریض است
نبض ام را گرفته ای
و من

خاطره ای شده ام که به رگ های تو پیوسته ام

خسته ام
دیگر اگر بر طبل هم بکوبید در گوش من صدایی ندارد

تنها ساکن این خانه قرقی غمگینی ست.

تهران در بغلم

تهران در بغلم

رو به احتضار

به ماده گاوی پیر می ماند که زوزه می کشد آرام و آرام

تن اش را به موهایم می مالد

فردا لاشه ای ست که سپورِ خیابان جمع اش می کند

به لگدهای ماده سگی پناه می برم
و جسمم را به خدا می سپارم.

این ساعت شنی که به خواب
رفته است

بر این منطقه البروج استوایی ام

اسفند امسال از همیشه طولانی تر بود

اردیبهشت در هجوم شهاب سنگ هام گرگ و میش زده بود

بر صفحات استوایی ام خاک نیمه ترش دارند تجزیه می شوند

و فرسایش عمودی ست

و جنگل های بارانی ام فرسایشی...

بر عرض جغرافیایی نامعلومی که من می چرخم
از سطح دریا شش فرسخ فاصله دارم
و ارتفاع من از سطح آب چیزی شبیه صفر است
با اینکه بر مرتفع ترین پله ایستاده ام
ماه را رویت نمی کنم
و تقویم روز دیگری را ورق نمی زند...

(بواسطه ی جلبك ها ست که می شناسیدم و هوای منجمدم که دما را حفظ
می کند...)

شبیه گزنه ای به چسبندگی زمین وابسته ام
خرچنگ ها و اجرام آسمانی از کوره ی واحدی سُریده اند
و بر این محیط گرم طوفانی ام ذرات تجزیه می شوند
و باران های سیل آساست
و باران های سیل آساست....

بر اقیانوس منجمد شمالی ، جزیره ای ست گرمسیری که منم

(علی رغم آن چه گفتم نیازی به محاسبه نیست!)

محدوده ای ست که از پیش تعیین شده است

و اما فشار سنج کار نمی کند

در امتداد این خط گم ، انگار معتدل

و جنگل های گرمسیری که تو ساخته ای از من

پوست تنم را تیره کرده است.

با کرم های خاکی همزیستی عجیبی پیدا کرده ام

و عصاره ی گیاهی که تپانده ای در حلقم.

شعله های گرمایی

نشسته بودیم سکونِ معلق هوا را یکریزبه نخ می کشیدیم
تمام ذهنم این بود که لایه های بهشت را در مغزم ذخیره کنم
و بدوزم به تکه هایی از اردیبهشتِ شخصی ام .

گفتی از پانصد سال پیش با هم بوده ایم
و از روزی که به دنیا آمده ام بر آن درخت وحشی نقر شده ایم
و قابمان گرفته اند
هر دو

و با پیراهن هایی از ما که منتشر شده است در زمانی که افلیج مان کرده
است از اضطراب
هیولایی از تپشِ قلب
جداره های من را از زمین بی واسطه کنده است
و به تو وصل کرده است.

تقویم

پیچیده ام به روزها شبیه پنج عصر؛
همان عصایی که هوا را شکافتم با آن و حادثه را و زمان را....
همان منشور مدورم که از دو قرن پیش به تو و تاریخ پیچیده است
شبیه همان چشم هایی شده ام که به ساعت دوخته ام هزار و پانصد سال
به روزهایی شکسته، ضمیمه در تقویم
چسبیده ام ده قرن

که در هوا شکارم کردی

و تقویم را بهم زدی

پریروز.

(من سفت با انگشتم تقویم را نگه داشته ام این جا...!)

هردوبا این عصا زمان را شکافته ایم شاید

و دقیقه ی کندی شدیم انگار ثابت بر حاشیه ای از روزی که تمام نمی شود

،

نه!..

تمام نخواهد شد!...

در لحظه ایی که چند ثانیه پیش بود انگار

و جهانی که برایم تعبیه شد دیروز.

به وقتِ گرینویچ

لرزه‌نگاری این خواب را به فردا بسپارید
مسافتی را که پیموده بودیم قسمت کرده‌ایم
ارتفاع نامحدودیست که از شبکه خارج شده است
از پهنه‌ای گسترده بر زمین
بر چاه‌هایی که نقب‌های هوایی ما بودند

گذر کرده است؛

روی دوری کند

که شبکه‌هایی بی‌نام را نام‌گذاری کرده بودیم

نصف‌النهاری که ما را به عرض زمین مربوط می‌کرد

مدارهایی که درجات جغرافیایی را گم کرده بودند

روی دوری کند

! شبکه‌ای است بی‌نام

این جا مربعیست مطرود که از حاشیه‌ی جهان بیرون زده است، از)

فقرات تاریخ جدا شده است / روی خطی صاف که برش زده‌ایم...)

...دیگر جهان با ساعت تو تنظیم نخواهد شد

یعنی نبض‌های شما هم یکنواخت با ما می‌زند؟

گزارش این زمین‌لرزه هنوز به منطقه‌ی ما نرسیده است

اینجا زمین بن‌بست است

به شکلی تصادفی

چند درجه از عرض جغرافیایی مورد نظر عقب افتاده‌ایم

اما به طور قطع

روزی از خبرگزاری‌های جهان اعلام خواهد شد:

که اینجا چرخه‌ی حیات سالم بوده است

نصف‌النهاری را که رد کرده بودیم عرض زمین را شکافته است

با یک طول جغرافیایی نامحدود

که ماهواره‌ها را می‌پیمود

این جهانی‌ترین کتیبه‌ی ماست:

! نشانی ما را از روی چاه‌هایی که به اعماق خاک نقب می‌زدند پاک کنید

منشورها در دوری نامحدود می‌چرخند

دیگر اما دیر شده است

ساعت اینجا همیشه عقب‌تر است

چه مسافتی را می‌بایست طی می‌کردیم؟

باید از مرزهایی کور، سرزمینی به‌نام برمودا گذر کنم
برای شما در مکاتبه‌ای با حروفی درشت اسمی کبیر را خواهم نوشت
در آنجا که با حروفی نامرئی امتداد پیدا کرده‌ایم
آخرین تلاش‌های ما برای بقا
نیمروزی رو به غروب
آنچه از آن شکل قدیمی به جا مانده است
و مکعبی که سال‌ها پیش تبعید شده است
و محض، بر پهنه‌ای که به فراموشی سپرده می‌شد...

حروفی رمزی

کلمه‌ی عبور را مخدوش خواهند کرد

زوایای این قاب

۱

سال ها از آنروز گذشته است
که من به چهره ي پيرم در آينه نگاه مي کنم
سال ها از آنروز گذشته است
که من به ماسه ها و شن ها لو مي روم
سال ها از آنروز گذشته است !

۲

اين حکايت از مويرگ هاي دهليزي ست که شما نمي بينيدش

۳

این گاو که سالهاست از سینه ام مکیده است
و تنگ در قابم که فرو رفته ام.

۴

می دانستم که توجیه اش آسان نیست

این قاعده خلاف جریان بود

و ما از ابهامات آن بی خبر بودیم

یک اتفاقِ نادر

که به قانون های طبیعی توجیه نمی شود

و ما در کت آن سال هاست که مانده ایم .

۵

این زمین عاریتی بخشی از آن جزیره ی آبسکون است

فقدان دستی که منجر به بن بست شد

و نقش هایی که رسم شده بودند

برای ترسیم این منحنی به پرگار نیازی نبود.

٦

اسب هايي ست كه بي وقفه در خونم مي خوانند
آن اسب ها كه ياران خوني مندند
اين شكل ها به شعاع آن منحنى بسته اند
درخت ساكني ست
كه بر اشكوبه ها ريشه كرده است.

٧

نمي شد به بازي عقربه ها پايان داد
به ثانيه هاي شكسته برنمي گرديم
روزهايي كه در پي هم چيده ام
و اسب هايي كه از بازي من گريخته اند .

٨

حصيري كه روي آن خوابيده بودي

من به سکون این خانه بدجور عادت کرده ام
چیزی که قرار بود از مرکز زمین دور شود
و ترا به من برساند .

۹

قرنی از تو گذشته است
و ما که در این خانه مانده ایم

۱۰

ابعاد گذشته تغییر کرده است
و این منحصر به رنگ سقف نیست
حروفی که ما را چون ساکنان این سرزمین پذیرفتند
و چنانکه مجرمی از این خاک گریختند
و ما به سکون این شهر عادت کردیم .

دکمه

چشم هام به نور کم عادت کرده اند

به آن ها دکمه دوختم
در تاریکی لمس ام کن!

اتاقِ تاریک

تک نوری ست که بر مخفی ترین سمت می تابد

در عصب ها گسیل می شود

کافی ست

به اندازه ای ست که بر عنصر تازه ای دلالت می کند.

یاخته های کور را به کناری گذاشته ام

تا در اجسام کدر نفوذ کنند

ورقه هایی که بار گرفته اند در تاریکی ادامه می یابند.

با گسری از من متناسب است

چنانچه جرمی سنگین که از شاخه های درخت آویزان است

به رنگ سرد جسم تُست

تقلای من.

چيزي ست كه در بطنِ خود منجمد است
يك قطعه ي تاريخ است
شعاعِ نازكي ست
كه در انسدادِ در محبوس است.

بلوري كه به دست آمده
در سيالات نقش مي گيرد
انتهاي اين مسير كجاست؟

طرحي از عصب ها بر كاغذهاي سياه افتاده است .

رسوب مي كنم
شماري از اجسام ضخيم اند
ظرف ها را برده ام
قدري آب ته ليوان هست.

شطرنجی يك شهر

این شهر رگ های من است که به خواب رفته است
یا شبکه ی گنگی از آن بر مغزم لانه کرده است
یا بخشی از حافظه ام را بر باد داده است:

امروز صبح همه چیز بی سابقه بود
سگی که از حاشیه می ترسید
روی پلک ها رخنه کرده بود
امروز صبح همه چیز بی سابقه بود.

تازه تصویر گنگی از ماهواره رسیده است!

سفید، شهری ست که بر طنابِ رخت مانده است:

همه چیز مناسب بود

امواج را به خود کشیده بودم

گرما کلافه ام کرده بود.

تنها من در بزرگراه پیچیده ام

باقی همه ریل است

تا چشم کار می کند...

این پیچ تند ابدی بود؟

این فلز همیشه نایاب بوده است

و جیوه سایه انداخته است بر چاهار گوشه ی میز؛

یک درجه گرمتر از دیروز شده است!

رگ هاي من است اين شهر، كه به خواب رفته است.

ريل ها به موازات خواب اند
شهر بر چارگوشي آوار شده است.

به همسرم گفتم: "صبحانه ات را خورده اي؟"

مي شد از سمت راست خارج شد...

منشورها در باد مي پيچند
و اين لباس كهنه بر باد رفته است.

بر دستي كه خواب رفته است
شطنجي يك خط شكسته نيستم
و جسم كوچكم كه بر آب مي رفت.

دودگیرها

دودگیرها در نوسان وحشی خود يك جانبه برهاله اي از سیاره ام
یورش می بُردند

قطعاتِ شیشه اي که شکست درپوش ویژه ي خود را ناشیانه گم
کردم

اجاق ام از پریروز به روز یا شب روشن است

و در من اکنون پناه گرفتی ، اي یار!

به التهاب وحشی مغزم چنگ زدی،

این نیروگاه خورشیدیست شاید

شاید متصل کرده است به سلسله ای از فقرات
این جرقه هم نمای خارجی زندگی ست .

(فراموش نکن امشب دما کاهش پیدا می کند...)

که من و اجاق ها از ذراتِ چراغ مایه گرفتیم
که من و اجاق ها وابسته به دقایقی از سراسیمگی در مسیرهای
برگشتیم
و سوخت منحصر به فردم از رگ هات انرژی گرفته است، ای
یار!

که از ترفندهای سازگار به محیط زیست بیزار بودی
که دقیق نیستم

و از مارپیچ های لو رفته خمیازه می کشم
و سلول های گرم بود انگار،
که از برف ها بُریدم...

و

همین شد که دست هات دست هام را به جای دستکش گرم کرده

است!

زندگی گیاهی ام

تمام روز سردرد کلافه ام کرده بود
شاید خونی از من رفته بود
که طاقتم به کوه بسته بود
و از نخ باریکی گذر نمی کرد.

خونی که سال هاست جویده ام
و رگ هایی که از جسم ام گریخته اند
این یاخته ها که از من فرار کرده اند.

همان جرعه ای که زیر پوست جذب نمی شود،
و کافئین که داشت با ضربانش یکریز بر کتفم سفت می شد
به شیری آمیخته بود که موهام را شسته بود و رفته بود...

زندگی گیاهی ام ؛
این روزها.

این همه برگ که در رگ هام سست شده است

به کرختی کوه پهلو می زند

کم خونی ات را به برگ ها ببخش!

به موازات سبزینه ها بایست!

و خوابم می گیرد....

ظرفِ ثانیه ای که پس داده است

به حاشیه ی لیوان گرفته ام؛

رگبرگ هاش که بر آب کبره می بست

با هر دو دستم به خاک گلدان چنگ می زدم؛

چرا به درونم نمی رسی؟

آه،

هموگلوبین نایاب!

Banshee

که آفتاب در کیفم بود
و جهان بر دست های کوفته ام سنگینی می کرد
به هم رسیده بودیم
و من شاخه های کور را بلعیده بودم
گویی از طلای سُرخ تو بر من ریخته بود
و من حیاتِ وحش بودم
...و صدای من تیرساکتِ تو در انعکاسِ صدای من بود

Like a Banshee Crying

منم که در شاخه ها دویده ام

شبيهه موريانه اي در تو زيسته ام

و به حياتِ وحش پيوسته ام

طبيعت بيجان

براي سطح ميز يك لامپ كافي ست...

(نور پس زمينه آنقدر زياد است كه بر نرمه ي انگشت هايم به
موازاتش كش مي آيد

پايين مي كشد صاف و لخت

يكديست تا عرض و قسمتي از طولش را سايه مي زند

براي سطح ميز يك لامپ كافي ست...

این باد بود که در را بست
این جا را به سرعت برق پیدا کرده بود
آن خروس که فردا را خوانده بود....

زاویه ی باد مناسب نبود
یا حرکت عقربه ها پیش بینی نشده بود
شیری ولرم که سر می رفت از کنار هایش
ومن که از ثانیه ای پیش شکسته بودم
با توده ای موسمی که از شمال به شرق می رفت
با باریکه هایی عمود
و قتیکه از بندهای من پس می کشید
آن دقیقه به نوارهای باریکی از انگشت هایم دوخته شده بود.

(بر پلک های من خوابیده بود، که آرام آرام به سمت آب می
رفت، بر محدوده ای گنگ که مرسوم بود، خطوطی موازی که
به قطب می رفت...)

مرسوم است که این منحنی واسطه ی مناسبی برای لکه های
جوهر نیست

نقطه ای ثابت فرض شده بودم
و باریکه هایم یخ بسته بود
پاره ای از من بر آب بود
که یکدست در لحظه از من جدا می شد
و با یک حرکت مستقیم به فراموشی می رفت

جائیکه روی سطح یخی اش رخنه کرده بود و شکافهایش را
دوپاره می کرد ، بر نیمه ای که منتشر می شد ، باد قاطع رسوخ
می کرد

من از کناره های کاغذ پس کشیده بودم
که باریکه هایم از اینجا رخت بر بست
ارتفاعی نه متری که داشت فرو می ریخت
در ثانیه ای که معکوس می رفت
من بر لبه های شیشه سایه انداخته بودم

يك حرکت باد بود که به کاغذها خاتمه داد
و چارچوب در را بست .

کرکسي ساده روي ديوار نشسته است, بگذار به آب بریزم آنچه
را که از فرط ما گذشته است , دیگر هجاهایش خوانده نمی شود,
محو بر سرزمینی از یاد رفته است....

که توده های لرزانم بر آب است:
این جا کرکسي ست که با آب همخوابه می شود .

توده ای موسمی
که شیار به شیار حافظه ام را می برید
آن خط مورب را عجیب به خاک سپرده بود.

كسوف

ماهي به فلس هاش عادت کرده بود
اقیانوس به روی ده انگشت اش می چرخید
خراب صدف ها شده بود
جسم کوچکش در تابوت جا نمی شد
ته دریا به جلبك ها پیچیده بود
پاهای باریکش بر اقیانوس ها می رقصید
مرجان های له شده را به گونه هام می پاشید
و آن خطوط به لب هام دوخته می شد.

کسوف بود

در جاذبه ای که نك انگشتهاش آنها را به حرکت وا می داشت

کسوف بود

برکثی که زمین را وارونه می کرد.

گوشواره های لوزی شکلش را به خاک سپردیم؛
رشته ای از گوش ماهی ها به موهای بند شده بود
و روی آویز بوی عطرش هر سال تکرار می شد.

این مارها که در من می خزند از قندیل های یخ شکل گرفته اند
و غارهای تنهایی ام را به ته دریا پیوند زده اند.

و این عطر که در شکم ماهی نهفته است!

مرجان ها از سنگ قبرش رویداده اند
و بر دیوارها رسته است.

مارها به پاهایم پیچیده اند.

هنوز شناوری، ماهی؟

چگونه لاله های دریایی به تو از ما نزدیکترند؟

چه جور بر اسفنج ها لم داده ای؟

به سنگواره ها و جانورانی که زیر آب اند

هنوز در سفری، ماهی؟

بی بی خشت!

شال سیاهت که برای من مانده است
این چرخشی ست که باد و ثانیه ها را به من سپرده است
با نیمه ای که چتر من است.

ریشه هام

دیدم که راه شیری چه طور کلافه ام می کرد
با آب ششم داشتم مسیر گنگ هستی را شخم می زدم
دارم به عصاره ی میخک ها و ریشه ی کاسنی
چسبندگی سفتی پیدا می کنم به رودخانه ی گنگ؛

از ریشه هام تا مرکز دایره ای شکل زمین
لمبیده بر ضلع افقی اش خاک نرم و سبکی رشد می کند
گدازه هاش چشم هات را کور می کند ساعتی بعد؛
و تو تمام آن سرزمین گرمسیری را
در ظروف منجمدی پخته ای
و تمام راه را عمودی دویده ای
و این آتشفشان زخمی را
سفت کرده ای با مچ دستت
به تعمیر زمین نشسته ای
با انگشت هایی که فقط به سرکه و نعنا آغشته ست ...

حیف!

خطوط روی هم افتاده اند

بدجور!

فکرش را هم نکرده بودی

در نگاه اول! ...

و صدایت به من نمی رسد

با این که از دیوز برف باریده است

از موج و شن خبری نیست! ...

داشتم از سمتِ چپ با نُکِ پا از راه ابریشم می‌گذشتم

و جلگه‌ها و مراتع ساکنی از علفزار

آهسته بر جعبه‌ی فلزی نقش بسته است

ساقه‌های توفانی‌اش و راه آهن و این ریل‌ها

همه چوبی ست

مسیر پیچیده‌ای ست با همه‌ی سادگی‌اش!...

چسبیده ست و از رشد سرطانی سلول‌ها کاسته است!

شش و پنج دقیقه ي نیمروز

خلاف عقربه هاي ساعت بر مدار کهنه اي چرخیده اي

و این آبشار همان برج السرطان ست که به خواب می دیدی
زیستگاه این پرندۀ بی مهاجر آفریقای مسکون است
و تیره بی گیاهی نایابی ست این!...

سالِ گاو

۱

موشِ رگِ سیاہِ تندي ست که در من مي خواند
ببرها صامت اند
پنجه هایش آهسته روي برف جان مي کنند...

۲

تاریک بود
با عناصرِ فلزي اش ولغزندگيِ یخ که بر من آوار شد

به كلي تاريك بود...

ماهي چروك كه روي سايه ام راه مي رفت... ماهياني ست كه به گور
ريخته ام...

خاطره اي عتيق كه روي سقف آويزان است!...

قرن هاست كه ادامه دارد

روي صورتكي كه حرف مي زند

اداهيش شكل مي گيرند....

يخ ها كه مي ريزند... شاخه هاي مشبكم شكسته اند...

عروسك كاغذي ما بود

كه بر باد داديم اش

و نقش اش كهنه شد بر سقف ...

تابوتِ شیشه ای پشتِ پنجره است
زمان بر من ماسیده است
سایه ای که بر تغار مانده است...

روی شیشه های لرزانی که می لرزید...

دیروز را به خاک سپرده ام
انگشت ها بر شیشه ساکن اند
زمان لابه لای آنها گیر کرده است...

آن ابر هیچوقت به پایان نرسید... آن خطوط به کلی تاریک بودند...
آینه ای که تا ابد در من راه می رفت... و ماه که از دست ام به
تنگ آمده است!

زمین مجرای کهنه است که پوسیده است
کلاغ ها که بر باد رفته اند!

مورچگانی که به خانه ام ریخته اند خیل

این باران هفتصد سال است که می بارد

آن کور که در راهست

و امسال که سالِ گاو است...

۴

این خرگوش که از سمتِ راست می آید

با برف های سفید خوابیده است

این خرگوش که به رگ هام آغشته است
خونِ برف ها را جویده است...

نهنگ

نهنگی ست که خوابش کرده ام

تار و پودش را به اقیانوس ریخته ام

و از مرزهای لوط گذشته ام!

اینجا اسکلتی بود که بر فقراتم کبره بسته بود

بر دریایی که همخوابه ام بود

و جابک ها که به موهایم وفادار بودند

مادیانی ست مست که پیچیده است لای موهایم

و این مارها که سراسیمه بر شانه هایم روییده اند!

اسب هایش از مرزهای خوابم گذشته اند

بر آبهای خلیج اش سال هاست که دویده ام

مارها بر گوشه های دریایی مرده اند

و اسکلتی که رو به دیوار نقش بسته است!

وحشی ترین اسب زمین ام!

که با نهنگی خوابیده ام

و در بادهای مغربی پیچیده ام

که بر خواب های نهنگی لنگر کشیده ام

و از راه ابریشم گذشته ام
و در آب های خلیج ساکن ام!
عروس زمین ام!

عروس جهان است
که به تسخیر دنیا آمده است.
با دستي که به جهان آلوده است
و اسب هایی که بر زمین رانده است....

که تمام آب های جهان من بودم!

سرگیجه

قرار نبود امروز را له نکني؟
شال گردنم که پشمي نيست!
چرا تمام سطوح را گرد گيري کرده اي؟

منحني ها و شعاع روز
در من پيچيده بودي انگار
در سخته ي ناقصي به ناتمامي رسیده بودي انگار
مراقب باش،
آن پيچش تند
خرده هايي ست که بر زمين ريخته بود
وقت نبود
تاريك بود
منحني ها بر کسري از من در سقف شکسته بودند.

بر ورقه اي از کاغذ، امواج سخته کرده اند
اتصالي نيست
سرگيجه کوتاه است

دستم به سقف نمی رسد
از مو هم به آن طناب باریک بند نیستم...

همین!

خیابان تصویر من نیست
تصویر تند عقربه های کور است
اسیر ثانیه ها بوده ام
و آب که قطره قطره بر سینک می چکید...

این شب که در من پیچیده است به تیک تاک ساعت می ماند
چند ساعت است که خواب بوده است؟

تک سلولي ساعت

چيزي به اشتباه مي ميرد
و آفتاب که نم برداشته است ، خيس و مات است
اگر به اين خطوط ادامه دهم؛
آن شيء منجمد که اسير دست توست به اشتباه مي لغزد
و گر نه چندي ست که روز به پايان رسیده است.

پوک به خانه که مي رسم
چندي به مکعب ها خيره ام
جريان ساکن آب بود
و آفتاب که نم بر نمي داشت
بر سپيدي اين همه کاغذ
بر رخت هاي پيرم که گريه کرده بودم !

عناصري جزء به جزء که به من وابسته اند
و از خونِ من رنگ می گیرند.
این سرزمین که بی وقفه بر من می بارد!
و ماه که هنوز پهناور است .

اینجا بر دیرک باریکی یخ بسته ام
و برایِ توست که زمان را به رودخانه ریخته ام

زمان هوسِ تندي بود که از دستم رفت !
این لحظه ها که به آسانی پاک می شوند...

به کبودی این دیوار می مانیم
من و این رختِ تاریک

که به جوي آب ريخته ايم.

گوساله ايست که از مرگ شير مي نوشد...

اين چيست

که بر زمينه اي خنثي ته رنگ مي گيرد؟

مي شد رنگِ ديگري داشته باشد

روزهاست که به نخي بندم...

ماهي چروک که از سقف مي افتد...

بوران است

در دور دست سنگي سست مي شود

تصويري از انجماد که روي شيشه مانده است

پلي که اينجا شکسته است

و سکوت که روي نوارِ فلزي جاري ست

همه چيز قرار است که به نقطه اي کور بينجامد.

فانوسِ دریایی

به پهلو خوابیده بودم ،

داشتم با پاهام اقیانوس ها را یکی در میان جابجا می کردم

همان گرمسیرمدامی ست که هر چند لحظه یکبار از کمرم می گذرد

همان که تمام قبایل وحشی را و سواحل قناری را و نواحی استوایی را

با حفظ نام بر تنم نقاشی کرده است.....!

اقیانوس منجمد شمالی را کجا کشانده ای؟

یک دسته از موهام نخل های تاریک اند

ابروهام مسیر باد شمال

دست هام بادبانهای اطلس اند

چشم هام فانوس دریایی

لب هام حفره های ته دریا...

شهر ممنوعه

شهر ممنوعه

از شهر که می رفتم

از بالش خاکستری تلی از گربه ها و پارک های آویزان شده از ته مانده ی
بو گرفته ی زباله ها که در آشپزخانه مانده است یک سال و بو گرفته است
عجیب و کسی تکانش نمی دهد....

از پیاده رو های منفجر شده از آدم و طناب سیاه رخت و آدم های گیج و
منگ که فشرده می شوند در هر تکان شهری و سخته می کنند و دوار
سر...

هنگامی که بسته می شود به سرعت و انگشت ات لایش مانده است به
غایت توده ای کبود و بنفش ساخته است...

از هجوم این همه آدم سر ریز به ایستگاه متروی شهری

و سوت و سوت و سوت

از پل شهدای ضرابخانه

و شهدای پاسداران

و شهدای گمنام شهر

و شهیدان بیست و هشت تیر

و شهیدان هشت تیر و

بیست آبان

و شهدای نه بهمن

و شهیدان هشت اسفند.

از شهر می روم ...

ایستگاه منفجر از بتونِ نرم و شلی ست که کلاهک گوشی ام نمی رساندش

به سوت سوتی بدل شده ام در بزرگراه ها که با افتخار تجزیه می شود

مقصر هندز فری ست که صدای ترا نمی رساند

و ای خاک

و ای خاک....

به خاکستر همان ویروسی بدل شدم که در هوای شهر بر فراز هلی
کوپترها جاری ست

و این من ام

شهر

ویرانی عزیزغال اندود شده در بوی بنزین وُ تشتک ؛ روغن موتور وُ
لنت

ویرانی مکدر وُ عزیز

ویرانی اندود شده در سرب

دیکانستراکت شده در پل طبقاتی صدر که هرگز به اتمام نمی رسد.

چی؟

نمی شنوم چی می گی؟

بلندتر بگو؟

بلدوزرها تمامی ندارند

ترافیک ساعت هاست که تو را به سوسک بیچاره ای بدل کرده
است.

در تقاطع مشترکی به تو رسیده ام

به راست پیچیده بودی

به چپ پیچیده ام.

راه آهن زیر زمینی

قطار

عناصری از من که مفقود شده اند شبیه سیلیکم در معدنی از شمال

شرق کشور

ریل ها محدودند

ریل ها محدودند

ریل ها محدودند

و ما به هم نمی رسیم.

بزرگراه مسدود است؟

برو : وسیله ی آهنی ، تیر چوبی ، نیمکت منجمد ، مداد ابرو ،

لوسیون ، ضد آفتاب ؛

خط لب ام میزان نیست چرا؟

به رایانامه ام نرسیده است هیچ چیز به مدت چند روز

این دشمنی عظیم از میدانی در شمال غربی شهر ادامه دارد تا آرایش

لب هام که ساعت هاست چسبیده است بر صورتم

و جزئی از زیبایی من شده و جدا نخواهد شد به هیچ وجه.

ادامه دارد

و ساعت هاست که ادامه دارد

و ساعت هاست...

من دمای شهر را تخمین زدم
به آزمایشگاه رفتم
لیست آزمایش ها از فقدان عنصری در من خبر می دادند
تا فقدان کامل آنتی اکسیدان ها که در سطح جسمی ام شناورند.

من. شهر . من
شهر. من . شهر
شهر. شهر . شهر
ومن.

دیگر هوای شهر آلوده ام نمی کند
به پوست پیازی بدل شده ام برای گریه
یا زلزله
و تصادف های مرتب
و له شدن سپر
خرابی موتور
و تعمیر بدنه
و جنگ
و گذشتن
و نرسیدن.

این ویرانی کامل است آیا ؟

در این لحظه این نطفه ی خام که در من است می میرد
و من رو پوشی تن شهر می کنم که فردا به مدرسه بفرستمش.

چرا حرف گوش نمی کند؟
که من از دو گوش فلجم
و از دو دستم کور مادر زاد.
در این کوچه ها ریگ ریخته اند و سنگ نمک .

به خیابان ته پل که می رسیم
دوباره خوشحالیم
که ترا شبیه شعر ، شبیه اناری که در من است دانه دانه کرده اند ...

تک لرزه هایش را می بینی ، درپره های بینی اش چه می لرزد که
اینجور عاشق من است بدجور!
و پلاستیک های خرید
که بر کانترها جا به جا نمی شوند
و این شمارش عجیب که از من بر نمی آید.

حالا تمام وقتم را صرف بازی های کامپیوتری می کنم
از این بازی ها که قرار است خانه ای بسازی
و بعد شهری.....

دراز آویز تزئینی

روز بدی بود

ما ساکنانِ منطقه‌ای بودیم که ساکنانِ گیج و گولاش را نمی‌شناختیم
ساختارِ نحویِ خیابان‌هایی که مسلسل می‌شد
آسیب‌شناسیِ میدان‌هایی که می‌پیچید
غلطخوانیِ فرستنده‌هایی که غبار گرفته بود
دوباره‌خوانیِ گیرنده‌هایی که اصلن نمی‌گرفت
در پرسپکتیوِ شهر گم بود هر چه نوشته بودم و خط زده بودم
ساختارِ نحویِ جملات در هم ریخته بود، لکه‌گیری می‌خواست
گوینده خواب‌اش می‌آمد، من منتشر نمی‌کردم

ژورنالیست‌ها خمیازه کشیده بودند یک لحظه پیش انگار در قوطی کنسرو
فیلم‌سازی از سواحل قناری آمده بود دست می‌داد با من
از طوطی‌ها عکس می‌گرفت و مارک خط چشم‌ام را می‌پرسید.

به شوهرم گفتم: "چه قدر آسمان تاریک است! چه قدر روز فلج است!
چه قدر فیلم‌ساز حرف می‌زند؟"

شبیه کلاغ‌های سیاه شده بودند در رنگ و لعاب مخفی‌اش بی‌پدر!
همان هویت نامعلوم منشورها را داشتند در اسطوره‌ی گاو دو سر چسبیده
در قاب عکس اجدادی‌مان
شبیه مخروط‌ها شده بودند مفرغی و برنجی در موزه‌ی تاریخ انسان چند
نسل قدیمی‌تر از ما

موازی با عروسکِ فلجی بر طاقچه که من بودم
هجومی که بر سرم لانه کرده بود
و یکی به چنگالی دیگری را می‌جوید
و دیگری بلعیده بودش لحظه‌ای پیش
و خواب‌اش را دیده بود لحظه‌ای پیش احیانن کمی پیش.

اضلاع آسمان شبیه همان چندضلعی خاموش است، به شوهرم تاکید کردم
تاریک در عروسک منجمدی که من بودم و تو عاشق‌اش بودی
مردی ملبس به یک بارانی بهاری پهنای یک سرزمین را در نور دیده بود
در لباسی خاکستری مدام حرف می‌زد، می‌بلعید کلمات را، وروره
می‌کرد
آغشته به عطر خاشاک در میدان‌های عزیز این شهر بزرگ دلبران

می رفت

آمیخته با جاهلان و گدایان و سیب زمینی به دست‌ها
عربده کشیدند بر گروهی از دوستانم ،
صف کشیده بودند آنجا کنار خیابانِ نهم
و لاجرم دراز آویز تزئینی به گردن داشت
و شبیه میمونی از بالای آن تپه یک‌ریز سخنرانی می‌کرد.

به شوهرم گفتم:

" تلویزیون را خاموش می‌کنی یا نه؟! ..."

یک نفر گفت :

دولت همیشه آغشته به لکه‌های وایتکس خواهد ماند

دیگری گفت:

پس آمونیاک به چه دردی می‌خورد؟

سومی گفت:

گمانه‌زنی کار ما نیست

چهارمی فرا جناحی شد

فضایی بود

هسته‌ای!

به شوهرم گفتم : " خاموش می‌کنی آن را یا نه؟! ..."

در روزنامه‌های عصر چیزی ننوشتند

فکر کردند سواد نداریم بخوانیم

فقط به حروفی نوشتند که هیر و گلیف بود
پارازیت می‌فرستاد
فیلتر شده بود
بوق می‌زد
ادای گربه‌ها را در می‌آورد.

به شوهرم گفتم: " دارم تلویزیون را خاموش می‌کنم!"
و در روزنامه‌های عصر دیگر نوشتند چیزی دیگر نوشتند چیزی دیگر.

هفت طبقه بودم گیاهی مخصوص به تن داشتم ؛ در جشنی شبیه مراسم ختم
شرکت کرده بودم

سنگ بر پیشانی برگشتم ؛ بر سرزمین مادری ام باردیگر نگریستم و
گریستم

پدرم سیمرخ بود ؛ مادرم الهه ای بی تاب درشوش و هگمتانه و مقبره ی
مردخای

و خدا با من بود

این چشم ها دوربین من شده اند در تاریکی محض ، مطلق
و من اسطوره ی گنگ برخورد قاشق ها با چنگال بوده ام در لحظه ی شام
ایزد بانوی بزرگراه نواب من ام ، به قبرستان می روم
در منتهی الیه ی شرقی این شهر

این که مطلق باریده بر فرق سرت ، این چیست؟ این پلشتی آرام چیست ؟
به چه می ماند؟ چیست؟

فرشتگان بر موهای تاریکم لانه کرده بودند به ناچار
ومن پریان را شسته بودم ، لکه گیری کرده بودم ، شبیه برنج دم کرده بودم
ساعت را می دانستی در لحظه ای که کش می آمد و خمیازه می کشید ، آن
لحظه ی منجمد و خاموش

وقتی با چنگال های زخمی ام بر اجاق گاز سر می رفتم
وقتی تمام صحن میدان انقلاب را فراگرفته بودم و فوران می کردم
و با وایتکس صورتم را سفید نگه داشته بودم انگار.

سرخس من ام

سرزمینی بی پدر

عاریتی

شهری سوخته

ممنوعه

و آلوده به انواع مرض ها ، بیماری ها، دجال ها ، دروغ ها و دستکاری
ها

به کجای این سرزمین دل بسته ای برادر؟

این سرزمین که به تمامی سوخته است، نیمی ش گور ست ، نیمی ی
دیگرش به سرب آلوده ست.

سرخس منم

ایزد بانوی وحشی خار و پلشت

بر اندوه ساکن چشم زخمی که به سرزمینم بافته ایید...

کوه را که من کندم برادر ، تو چه کردی ؟

تنها مشتی خاک آواره ام می کند

گیج ام می کند به ناگاه

مشتی خاک که پاشیده بودمش بر بوذرجمه‌ور و یزدگرد

و خاکسترم که بر دریاها پخش شده است دیگر

و در آب های دجله آرام گرفته ام برادر

این بوی کهنه ی نا می دهد در عنکبوتی که لانه کرده ست درست بر فرق

سرم

و تو می دانستی این را

می دانستی این را
به ناچار می دانستی این را.

مراسم نام گذاری به پایان رسیده ست
چراغ ها را خاموش کنید ، فردا شنبه ست؛ آه نمی کشم
پریدخت آینه ها روئیده است بر انگشتان سبابه ام
من که هفت دریا را گریه کرده ام شش هزار سال
و از خشم به گوشه ی صندلی پناه برده ام.

پیاده رو خلوت است
رهگذران به خوابی ابدی رفته اند
و این منطقه ی متروک
نظامی ست
دیرزمانی ست که مسکونی نیست.

تمام جسم ام را به باد سپردم
و روحم را به بادگیرها
اسیر ثانیه ای بوده ام سال ها
و گوش تا گوش حرف هایم خاکستر بود و کربن و زغال.

سرخس گیاهی ست وحشی که نام گذاری نمی شود
شبییه برگ کاهوست : نامیده نمی شود ، پوست انداخته ست ، چرا نامیده
شود؟

زن- گرگ – کرکس- ببر

زنجیرها و مارها را می بینی بر شانه هایم؟
و دیدی بودی لانه های عقابان را در دو چشم کور تاریکم؟
کبوترانی را که شبیه تاج بر سرم لانه کرده اند را دیده ای؟
و کلاغ ها را که بر زمردها و الماس تنم نشسته اند را دیده ای؟
این تخت مرمر را دیده ای تو که در طلای سرخ انگار مذاب شده است
و آن سنگ قیمتی را که تا بیست و یک متر در چشمانم که همان مردمکان
توست نفوذ کرده اند را دیده ای؟

و دیده ای که بر این سنگ، بره های لاغر شهر سوخته را در سرزمینی
عاریتی و شهری چاهار دروازه شیر داده ام
و با لاشخوران برهنه عشق بازی کرده ام، دیده ای تو؟
و با تمام شور حیاتی ام با گرگ ها خوابیده ام، دیده ای این را؟
و دیدی که چنگال های تیزشان را با تعظیم ناشیانه ای بوسیدم
و به زن- گرگ - کرکس - ببر تمام بدل شدم.

پیکر پوشالی ام،

که از گاه و ماهوت و کاغذ و زرورق پر شده است.

دیده بودی تو بادگیرهای سوخته را و باغ چای را و گل های زعفران را
در بوته ی سینه هایم؟

مارها که بر اندام هایم لیس می کشند را چه؟

من قطب نمای این دریا بودم در آن عصر مفرغی

و بر ستونی از الحمراء گل سرخی آویخته است، گیاهی که منم

همان عقربی شده بود که در پیکر پوشالی ام پیچیده است و لانه کرده است
، دیده بودی آن را.

همان که خانه کرده است در درختی و در مکعب کوچکم و چنگ زده
بودی بر ساقه های آسمانم که پیچیده بودی در من و پوشانده است روزم
را که ساده است و سیاه

همان روباهی ست که در اینجا به گل نشسته بود در انتظار ببری که منم
همان سنگ و صخره ام که به مرجان های ته دریا پیوسته بودم و پوسیده
در ریگ ها و مرداب های تنت
همان ریسمانم که انگار به آسمان دوختی تو...

دیده بودی تو عصاره ی کاسنی را که به عطر سدر آمیخته؟

دیده بودی این علف وحشی را و جلبک های خود رو را؟

لاشخورها را دیده بودی در طلای سرخ ام؟

که چشم هایم را می جویدند در حالیکه بر سنگ مرمر نشسته بودم

و شبیه کوبش دارکوبی زمان را اعلام می کردم

و یا کاش به ساعت جغد در نیمه های شب تکرار می شدم .

و این زمین چه کرده است با من ؟

و این جلبک وحشی ؟

که این ببر ؛ ...

